۲۷

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۲۶۴۹۰

رده‌بندی دیویی: م ۶۶۷ ع ۸فا ۱/۲۳

سرشناسه: عطار، محمد بن ابراهیم، ۵۳۷؟ - ۶۲۷؟ ق

عنوان قراردادی:

عنوان: منطق الطیر

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: لاهور ناشر: عالمگیر الیکٹرک تاریخ نشر: [بی تا]

صفحه شمار: ۲، ۳التام ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۸ × ۱۱٫۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: مقام معظم رهبری تاریخ ثبت: اردیبهشت ۱۳۸۱

یادداشتها:

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۶ق. ۲. منظومه‌های عرفانی - قرن ۶ق.

شناسه(های) افزوده: الف. خامنه‌ای، رهبر جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۱۸- ، اهداکننده. ب. عنوان.

فهرستنگار: اسمزار. تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

اسم
مولف
موضو
سال
شمار
وقفی
طول
ملاحظ

۱۵۰۸۰۳
۲۶۶۷م
۱۳۰۱
سازمان کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد
آستان قدس رضوی
اسم کتاب منطق الطیر
مولف شیخ فرید الدین عطار
موضوع ادبیات زبان فارسی
سال چاپ نامعلوم محل چاپ لاهور
شماره عمومی ۲۶۴۹۰ کتابخانه / بخش
وقفی / خریداری مقام معظم رهبری تاریخ دی ماه ۱۳۸۰
طول ۱۸ عرض ۱۱٫۸ شماره صفحات ۳۵۲ ص
ملاحظات
کتا... ان قدس مشهد
شماره ۲۴۴۰۲۹
تاریخ اردیبهشت ۸۱

5012

باسمہ سبحانہ

منطق الطیر

بفرمائش

شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور

عالمگیر الیکٹرک پریس لاہور باہتمام حافظ محمد عالم پرنٹر چھپا

اسم
مولف
موض
سال
شما
وقفی
طول
ملاح

باسمه سبحانه

منطق الطیر

من تصنیف زبدة السالکین قدوة العارفین
وحید الاعصار فرید الاقطار شیخ فریدالدین عطار

ناشر
شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور
قیمت ۸عہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را
آنکه جان بخشید مشت خاک را

عرش را بر آب بنیاد او نهاد
خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را در زبردستی بداشت
خاک را در غایت پستی بداشت

آن یکی را جنبش مادام داد
وین دگر را دائما آرام داد

آسمان چون خیمهٔ برپائے کرد
بی ستون کرد و باوجش جائے کرد

کرد در شش روز هفت انجم پدید
وز دو حرف امر نه طارم پدید

مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت
با فلک در حقه هر شب مهره باخت

دام تن را مختلف احوال کرد
مرغ جان را خاک در دنبال کرد

بحر را بگداخت از تسلیم خویش
کوه را افسرده کرد از بیم خویش

بحر را از تشنگی لب خشک کرد
سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر
تا به سرهنگی او افراخت سر

اسم
مولف
موض
سال
شمار
وقفی
طول
ملاح

گاه گل بر روئے آتش دسته کرد ... گاه پل بر آب دریا بسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت ... در سر او چار صد سالش بداشت
عنکبوتے را به حکمت دام داد ... صدر عالم را درو آرام داد
بست مورے را کمر چون موئے سر ... کرد او را با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسش بداد ... طائسین بے زحمت طاسش بداد
سوزنے چون دید با عیسے بهم ... بخیه بر رویش فگند اولاد جرم
تیغ کوه از لاله خون آلود کرد ... گلشن نیلوفری از دود کرد
پاره پاره خاک را در خون گرفت ... تا عقیق و لعل ازان بیرون گرفت
در سجودش روز و شب خورشید و ماه ... سوده پیشانی خود بر خاک راه
هست آن سیمائے ایشان از سجود ... کے بود بے سجده سیما را وجود
روز از بسطش سپید افروخته ... شب ز قبضش در سیاهی سوخته
طوطئی را طوق از زر ساخته ... هدهدے را پیک و رهبر ساخته
مرغ گردون در رهش پر میزند ... بر در او حلقه سان سر مے زند
چرخ را دور شبا روزی دهد ... شب برو روز آرد و روزی دهد
چون دمے در گل دمد آدم کند ... وز کف و دودے همه عالم کند
گه سگے را ره دهد در پیشگاه ... گه کند از گربۂ مکشوف راه
چون سگے با مردمان قربت کند ... شیر مردے را بسگ نسبت کند

گه عصائے را سخندانی دهد ... گاه مورے را سلیمانی دهد
از عصائے آورد ثعبان پدید ... وز تنورے آورد طوفان پدید
چون فلک را کرۂ سرکش کند ... از بلالش نعل در آتش کند
او نهد از بهر سکان فلک ... گردۂ خورشید بر خوان فلک
ناقه از سنگے پدیدار آورد ... گاؤ زر در نالۂ زار آورد
در زمستان سیم آرد در نثار ... زر فشاند در خزان از شاخسار
گر کسے پیکان بخون پنهان کند ... او ز غنچه خون دران پیکان کند
یاسمین را چار ترکے بر نهد ... لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر ... گه کند در تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده جان دلداده زوست ... آسمان گردان زمین استاده زوست
هرچه هست از پشت ماهی تا بماه ... جملۂ ذرات بر ذاتش گواه
پستئ خاک و بلندی فلک ... دو گواهش بس بود بر یک بیک
باد و خاک و آتش و خون آورد ... سر خویش از جمله بیرون آورد
خاک را گل کرد در چل بامداد ... بعد ازان جان را درو آرام داد
جان چو در تن رفت و تن زو زنده شد ... عقل دادش تا بدان بیننده شد
عقل را چون دید بینائی گرفت ... علم دادش تا شناسائی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار داد ... غرق حیرت گشت و تن در کار داد

خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست — جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت او مے نهد بار همه — وین عجب او خود نگهدار همه
کوه را میخ زمین کرد از نخست — پس زمین را روئے از دریا بشست
چون زمین بر پشت گاوِ استاد راست — گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر چیست بر هیچست و بس — هیچ هیچست اینهمه هیچست و بس
فکر کن در صنعت آن بادشاه — کین همه بر هیچ مے دارد نگاه
چون همه بر هیچ باشد از یکے — این همه پس هیچ باشد بیشکے
عرش بر آبست و عالم بر هواست — بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست — اوست بس این جمله اسمی بیش نیست
در نگر کین عالم و آن عالم اوست — نیست غیر او وگر هست آنهم اوست
اے دریغا هیچ کس را نیست تاب — دیده ها کور و جهان پُر آفتاب
گر به بینی آن خرد را گم کنی — جمله او بینی و خود را گم کنی
جمله دارند اے عجب امن بدست — عذر می آرند و مے گویند چیست
اے ز پیدائی خود بس ناپدید — جملهٔ عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان — اے نهان اندر نهان اے جان جان
هم ز جمله بیش و هم پیش از همه — جمله از خود دیده و خویش از همه
بام تو پُر پاسبان و پر عسس — سوئے تو چون راه یابد هیچکس

عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست — وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم توئی — آشکارا بر تن و جان هم توئی
جملهٔ جانها ز کنهت بے نشان — انبیا بر خاک راهت جانفشان
عقل اگر از تو وجودے پے برد — لیک هرگز ره به کنهت کے برد
چون توئی جاوید در هستی تمام — دست ها کلّی فرو بستی مدام
اے درون جان برون جان توئی — هرچه گویم آن نه و آن توئی
اے خرد سرگشته درگاه تو — عقل را سررشته گم در راه تو
جملهٔ عالم بتو بینم عیان — وز تو در عالم نے بینم نشان
هر کسے از تو نشانی داده باز — خود نشان نیست از تو ای دانائے راز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد — هم ندید از راه تو یک ذرّه گرد
نه زمین هم دید هرگز گرد تو — گرچه بر سر خاک کرد از درد تو
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش — هر شبے بر خاک مے مالد دو گوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته — هر مه از حیرت سپر انداخته
بحر از شورت سر انداز آمده — دامن تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده — پائے در گل تا کمر که مانده
آب از شوق تو چون آتش شده — پائے بر آتش چنین سرکش شده
باد بے تو بے سر و پائے آمده — خاک در کف باد پیمائے آمده

ابر را نا مانده آبی بر جگر   آبش از شوق تو بگذشته ز سر
خاک در کوی تو بر در مانده   خاکسار و خاک بر سر مانده
چند گویم چون نیایی در صفت   چون کنم چون من ندارم معرفت
گر تو ای دل طالبی در راه او   می نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکان را بین بدرگاه آمده   جمله پشتاپشت همره آمده
هست با هر ذرّه درگاهی دگر   پس ز هر راهی بدو راهی دگر
تو چه دانی تا کدامی ره روی   وز کدامین ره بدان درگه روی
آنزمان کو را عیان جویی نهانست   وان زمان کو را نهان بینی عیانست
گر عیان جویی نهان آنگه بود   در نهان جویی عیان آنگه بود
در بهم جویی چو بیچون ست او   آنزمان از هر دو بیرون ست او
تو نگردی هیچ کم چیزی مجوی   هر چه جویی نیست آن چیزی مگوی
آنچه گویی وانچه دانی آن تویی   خویش را بشناس صد چندان تویی
تو بدو بشناس او را نی به خود   راه ازو خیزد بدو نه از خرد
واصفان را وصف او در خورد نیست   لائق هر مرد و نامرد نیست
عجز ازان همشیره شد با معرفت   کو نه در شرح آید و نه در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست   زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر بغایت نیک و گر بد گفته اند   هر چه زان گفتند از خود گفته اند

برتر از علم است و بیرون از عیان   زانکه در قدوسی خود بی نشان
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت   چاره جز جانفشانی کس نیافت
هیچ کس را در خودی و بیخودی   زو نصیبی نیست جز الّا الّذی
ذرّه ذرّه در دو گیتی وهم تُست   هر چه بینی جز خدا آن فهم تُست
نیست ره آن کسی آنجا که اوست   کی رسد جان کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور از جان برتر است   هر چه خواهم گفت او زان برتر است
عقل در سودای او حیران بماند   جان ز عجز انگشت در دندان بماند
چیست جان در کار او سرگشتهٔ   دل جگر خوارهٔ بخون آغشتهٔ
تو مکن چندین قیاس ای حق شناس   زانکه ناید کار بیچون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد   عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبود از انبیاء و از رسل   هیچ کس یک جزوی از کلی کل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند   در خطاب ما عرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت   آن شناخت او را که جز با او نساخت
چون جز او در هر دو عالم نیست کس   با که سازی اینست سودا و هوس
هست دریایی ز جوهر موج زن   تو ندانی این سخن شش پنج زن
هر که او آن جوهر دریا نیافت   لا شد و از لا نشان جز لا نیافت
آن مگو چون در اشارت نایدت   دم مزن چون در عبارت نایدت

نه اشارت می پذیرد نه بیان / نه کسی زو علم دارد نه نشان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس / تو ز خود گم شو وصال اینست و بس

تو درو گم شو حلولی این بود / هر چه این نبود فضولی این بود

در یکی رو و ز دوئی یکسوی باش / یکدل و یک قبله و یک روی باش

ای خلیفه زادهٔ بی معرفت / با پدر در معرفت شو هم صفت

هر چه آورد از عدم حق در وجود / جمله افتادند پیشش در سجود

چون رسید آخر بآدم فطرتش / در پس صد پرده برد از غیرتش

گفت ای آدم تو بحر جود باش / ساجدانند این جمله تو مسجود باش

وان یکی کز سجدهٔ او سر بتافت / مسخ و ملعون گشت و این سر نیافت

چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز / ضائعم مگذار و کار من بساز

حق تعالی گفت ای ملعون راه / هم خلیفه است آدم و هم پادشاه

باش پیش روی او امروز تو / بعد ازین فردا سپندش سوز تو

جز و کل شد چون فرو شد جان بجسم / کس نسازد خود عجب تر زین طلسم

جان بلندی داشت تن پستی ز خاک / مجتمع شد خاک پست و جان پاک

چون بلند و پست با هم یار شد / آدمی اعجوبهٔ اسرار شد

لیک کس واقف نشد ز اسرار او / نیست کار هر گدائی کار او

نه بدانستیم و نه بشناختیم / نه زمانی نیز دل پرداختیم

چند گوئی جز خموشی راه نیست / زانکه کس را زهرهٔ یک آه نیست

آگه انداز روی آن دریا بسی / لیک آگه نیست از قعرش کسی

گنج در قعرست و گیتی چون طلسم / بشکند آخر طلسم بند جسم

گنج یابی چون طلسم از پیش رفت / جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت

بعد ازان جانت طلسم دیگر است / غیب را جان تو جسم دیگر است

همچنین می رو ز پایانش مپرس / در چنین دردی بدرمانش مپرس

در بن این بحر بی پایان بسی / غرقه گشتند و خبر نیست از کسی

در چنین بحری که بحر اعظم است / عالمی ذرّه است و ذرّه عالم است

کوپله است این بحر را عالم بدان / ذرّه هم یک کوپله است این هم بدان

گر نماند عالم و یک ذرّه هم / کم شود دو کوپله زین بحر کم

کس چه داند تا درین بحر عمیق / سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق

عقل و جان و دین و دل در باختیم / تا کمال ذرّه بشناختیم

لب بدوز از عرش وز کرسی مپرس / گر همه یک ذرّه می پرسی مپرس

عقل تو چو در سر موی بسوخت / هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت

کس نداند کنه یک ذرّه تمام / چند پرسی چند گوئی والسّلام

چیست گردون سرنگون ناپایدار / بی قراری دائما بر یک قرار

ذرّهٔ او پا و سر گم کردهٔ / پردهٔ در پردهٔ در پردهٔ

اسم
مولف
موض
سال
شما
وقف
طول
ملا

چه رخ جز سرگشتگی گم کرده چیست | او چه داند تا درون پرده چیست
او که چندین سال بر سر گشته است | بے سرون گمره این در گشته است
مے نه داند در درون پرده راز | کے شود بر چون توئی این پرده باز
کار عالم حیرت است و حسرت است | حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
هست کارے پشت و رو نه سر نه پائے | رشتۂ بر دیوار و پشت دست خائے
پیشوایانے که ره بین آمدند | گاه و بیگاه از پئے این آمدند
جان خود را عین حیرت ساختند | همره جان عجز و حسرت ساختند
در نگر اوّل که با آدمؑ چه رفت | عمرها با او در آن ماتم چه رفت
باز بنگر نوحؑ را غرقاب کار | تا چه بردانه کافران سالے هزار
باز ابراهیمؑ را بین دل شده | منجنیق و آتشش منزل شده
گرچه منزلگاه او در نار کرد | نار را از لطف خود گلزار کرد
باز اسماعیلؑ را بین سوگوار | نفس او قربان شده در کوئے یار
باز در یعقوبؑ سرگردان نگر | چشم کرده در سر و کار پسر
باز یوسفؑ را نگر در داوری | بندگی و چاه زندان بر سری
باز ایوبؑ ستم کش را نگر | مانده در کرمان و کرمانیش در
باز یونسؑ را نگر گم گشته راه | آمده از مه بماهی چند گاه
باز موسیٰؑ را نگر ز آغاز عهد | دایه فرعونش شده تابوت مهد

باز داؤدؑ زره گر را نگر | موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگر کز سلیمانؑ خدیو | ملک او بر باد چون بگرفت دیو
باز زکریاؑ که دل پر جوش شد | ارّه بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحییٰؑ را نگر در پیش جمع | زار سر بریده بر طشتے چو شمع
باز عیسیٰؑ را نگر در پائے دار | چون گریخت او از یهودان چند بار
باز بنگر تا سر پیغمبرانؐ | چه جفا و رنج دید از کافران
باز بنگر تاکه شاه اولیا | بعد احمد چه جفا دید و عنا
باز بنگر مرتضیٰؑ را در نماز | چون زدش آن گبر تیغ جان گداز
باز بنت احمد مختار بین | از فدک از ظلم وا مانده حزین
کشته چون گشتند سبطین از قضا | این هزبران شد شهید کربلا
شرح اولاد نبی را یک بیک | گرد هم حیران بمانی ز اهل شک
تو چنین دانی که این آسان بود | بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند | گر گلے از شاخ مے رفتم نماند
کشتۂ حیرت شدم یکبارگی | مے ندانم چاره جز بیچارگی
اے خرد در راه تو طفلے به شیر | گم شده در جستجویت عقل پیر
در چنان ذاتے من ابله کے رسم | از ز بینم در منزّه کے رسم

؎ این پنج اشعار در نسخ قدیمه یافته نشده - غالباً الحاقی اند - ۱۲ -

نے تو در علم آئی و نے در عیان   نے زبان و سود از سود و زیان
نے ز موسیٰ هرگزت سودے رسد   نے ز فرعونت زیان بودے رسد
اے خدائے بے نهایت جز تو کیست   چون توئی بیحد و غایت جز تو کیست
هیچ چیز از بے نهایت بے شکے   چون بسر ناید بجا ماند یکے
اے جهان خلق حیران ماندهٔ   تو بزیر پرده پنهان ماندهٔ
پرده بر گیر آخر و جانم مسوز   بیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر موجت ناگهان   زین همه سرگشتگی بازم رهان
درمیان بحر گردون مانده ام   وز درون پرده بیرون مانده ام
بنده را زین بحر نامحرم برآر   تو درافگندی مرا هم تو برآر
نفس من بگرفت سرتاپائے من   گر نگیری دست من اے وائے من
جانم آلودست از بیهودگی   من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن   یا در خونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود   کز تو نیکی دیده ام وز خویش بد
مرده ام من میردم بر روئے خاک   زنده گردان جانم اے جان بخش پاک
مومن و کافر بخون آغشته اند   یا همه سرگشته یا برگشته اند
گر بخوانی این بود سرگشتگی   ور برانی آن بود برگشتگی
سیر گشتم از جهان و خلق پاک   آرزویم مے کند در زیر خاک

بے نیاز از در نیاز من نگر   وا رهان جان من از خوف و خطر
پادشاها دل بخون آغشته ایم   پائے تا سر چون فلک سرگشته ایم
گفتهٔ من با شمایم روز و شب   یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین با یکدگر همسایه ایم   تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم
چون توئی همسایه بیمایگان   گر نگه داری حق همسایگان
بادلے پر درد و جانے پر دریغ   ز اشتیاقت اشک می بارم چو میغ
گر دریغ خویش بر گویم ترا   کم نباشم تا یکے جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم   دولتم ده گر چه بیگاه آمدم
هر که در کوئے تو دولت یار شد   در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بیقرار   بو که در گیرد یکے از صد هزار
تا کے اے عطار از شرح نیاز   چونکه میدانی که هست او بے نیاز

فی الحکایت والتمثیل

بود مردے ابلهے بس با نظام   گرد عالم مے بگشتے بر دوام
خورد عیاری بدان دلخسته باز   باو ثاقش برد و دست بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش   پارهٔ نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان   دید آن دلخسته را در دست نان

اسم
مولف
موض
سال
شما
وقف
طو
ملا

گفت این نانت که داد اے هیچکس
گفت این نانم عنایت داد و بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام
گفت بر ما شد ترا کشتن حرام

زانکه هر مردے که نان ما شکست
سوئے او با تیغ نتوان بُرد دست

نیست از نانخواره خود جان دریغ
من چگونه خون او ریزم به تیغ

خالقا تا سر براه آورده ام
نان تو بر خوان تو مے خورده ام

چون کسے می بشکند نان کسے
حق گزاری مے کند آنکس بسے

چون تو بحر جود داری صد هزار
نان تو بسیار خوردم حق گزار

یا اله العالمین در مانده ام
غرق خون بر خشک کشتی رانده ام

دست من گیر و مرا فریاد رس
دست بر سر چند دارم چون مگس

اے گناه آمرز عذر آموز من
سوختم صد ره چه خواهی سوز من

خونم از تشویر تو آمد بجوش
ناجوانمردی بسے کردم بپوش

من ز غفلت صد گنه را کرده ساز
تو عوض صد گونه رحمت داده باز

بادشاها در من مسکین مگیر
گر ز من بد دیدی آن شد این مگیر

چون ندانستم خطا کردم ببخش
بر دل و بر جان پر دردم ببخش

چشم من گر مے نگرید آشکار
جان نهان می گرید از شوق تو زار

خالقا گر نیک و گر بد کرده ام
هر چه کردم جمله با خود کرده ام

عفو کن دون همتی هائے مرا
محو کن بے حرمتی هائے مرا

مبتلائے خویش و حیران توام
گر بدم گر نیک هم زان توام

نیم جزوم بے تو من در من نگر
کل شوم گر تو کنی در من نظر

یک نظر سوئے دل پر خونم آر
وز میان این همه بیرونم آر

گر تو خوانی ناکس خویشم دمے
هیچکس در گرد من نرسد همے

من که باشم تا کسے باشم ترا
این بسم گر ناکسے باشم ترا

کے توانم گفت هندوئے توام
هندوئے خاک سگ کوئے توام

هندوئے جان بر میان دارم ز تو
داغ همچوں حبشیاں دارم ز تو

گه نیم هندوت چون مقبل شدم
تا شدم هندوت زنگی دل شدم

هندوئے با داغ را مفروش تو
حلقه کن این بنده را در گوش تو

اے ز فضلت ناشده نومید کس
حلقهٔ داغ توام جاوید بس

هر کرا خوش نیست دل بر درد تو
خوش مبادش زانکه نیست او مرد تو

ذرهٔ دردم ده اے درمان من
زانکه بے دردت بمیرد جان من

کفر کافر را و دین دیندار را
ذرهٔ دردت دل عطار را

یارب آگاهی ز یاربهائے من
حاضری در ماتم شبهائے من

ماتمم از حد بشد سورے فرست
در میان ظلمتم نورے فرست

پائے مرد من درین ماتم تو باش
کس ندارم دستگیرم هم تو باش

لذت توبهٔ مسلمانیم ده
نیستی نفس ظلمانیم ده

۲۴۳۰۲۹ م

ذره‌ام گم شده در سایه — نیست از هستی مرا سرمایه
سائلم زان حضرت چون آفتاب — بو که زان تابم رسد یک رشته تاب
تا اگر چون ذرهٔ سرگشته من — در جهم دستی زنم در رشته من
بس برون آیم ازین روزن که هست — پیش گیرم عالمی روشن که هست
تا نیاید بر سرم زین جهان که بود — داشتم آخر کسی زانسان که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس — همره جانم تو باش ای هم نفس
چون زمین خالی بماند جای من — گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی — بے توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین خاتم النبیین ص

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا — صدر و بدر هر دو عالم مصطفیٰ
آفتاب شرع و دریای یقین — نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او — جان رها کن آفرینش خاک او
خواجهٔ کونین و سلطان همه — آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کائنات — سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات
هر دو عالم بستهٔ فتراک او — عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای اینجهان و آن جهان — مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیاء — رهنمای اصفیا و اولیاء
مهدی اسلام و هادی سُبُل — مُفتیٔ غیب و امام جزو و کل
خواجهٔ کز هرچه گویم بیش بود — در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت — انّما انا رحمة مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت — عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمدند از بحر جُود — خلق عالم از طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود — اصل معدومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور — آفرید از نور او صد بحر نور
بهر خویش آن پاک جان را آفرید — بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست — پاک دامن‌تر ازو موجود نیست
آنچه اوّل شد پدید از جیب غیب — بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از ان کان نور عالی زد علم — گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالم است — یک علم ذرّیت است و آدم است
چون شد آن نور معظّم آشکار — در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود — عمرها اندر رکوع استاده بود
سالها هم بود مشغول قیام — در تشهّد بود هم عمری تمام
از نماز نور آن دریای راز — فرض شد بر جملهٔ اُمّت نماز

حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه | در برابر بے جهت تا دیرگاه
پس بدریائے حقیقت ناگہے | برکشاد آن نور را ظاهر رہے
چون بدید آن نور روئے بحر راز | جوش در وے افتاد از عزّ و ناز
در طلب بر خود بگشت آن هفت بار | هفت پرکار فلک شد آشکار
هر نظر کز حق بسوئے او رسید | کوکبے گشت و فلک آمد پدید
بعد از ان آن نور پاک آرام یافت | عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند | پس ملائک از صفاتش خواستند
گشت از انفاسش انوار آشکار | وز دل پر فکرش اسرار آشکار
سر روح از عالم فکرست و بس | پس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد آن انفاس آن اسرار جمع | زین سبب انوار شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد اُمم | سوئے کل مبعوث از ان شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار | از برائے کل خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب | گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار | جنیان را لیلة الجنّ آشکار
قدسیان را بار سل بنشاند نیز | جمله را یکشب بدعوت خواند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار | شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی بتهائے عالم بود هم | سرنگون گشتند پیشش لاجرم

داعی ذرّات بود آن پاک ذات | در کفش تسبیح زان کرده حصات
ز انبیا این رتبت و این عز که یافت | دعوت کل امم هرگز که یافت
نور او چون اصل موجودات بود | ذات او چون مصطفیٰ هر ذات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهان | دعوت ذرات پیدا و نهان
جزو و کل چون امت او آمدند | خوشه چین همت او آمدند
روز حشر از بهر مشتے بے عمل | امتی او گوید و بس زین قبل
حق برائے جان آن شمع هدیٰ | مے فرستد امت او را فدیٰ
در همه کارے چو او بود اوستاد | کار اوست آنرا که کارے اوفتاد
گرچه او هرگز بچیزے ننگریست | بهر هر چیزش نمے باید گریست
در پناه اوست موجود یکه هست | وز رضائے اوست مقصود یکه هست
آنچه از خاصیّت او بود و بس | آن کجا در خواب بیند هیچ کس
سرّ عالم اوست در هر رشتهٔ | مرهم ریش دل هر خستهٔ
خویش را کل دید و کل را خویش دید | همچنان کز پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوّت را بدو | معجزه خلق و فتوت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام | نعمت خود را بدو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عقاب | نافرستاده بعهد او عذاب
دین و دنیا در پناه همتش | زندگی داده ز بهر امتش

کرده در شب سوئے معراجش روان   سر کل با او نهاده در میان

بود از عز و شرف ذو القبلتین   ظل بی ظلی او در خافقین

هم ز حق بهتر کتابے یافته   هم ز کل کل حسابے یافته

اُمهات مومنین ازواج او   احترام مرسلین معراج او

انبیا پس رو شدند او پیشوا   عالمان امتش چون انبیا

حق تعالیش از کمال احترام   برده در توریت و در انجیل نام

سنگ از وے قدر و وقعت یافته   پس یمین الله خلعت یافته

قبله گشته خاک او از حرمتش   مسخ منسوخ آمده در اُمتش

بُعثت او شد سر نگوئی بتان   امتت او بهترین امتان

کرده چاه خشک را در خشک سال   قطرهٔ آب دهانش پُر ز لال

ماه از انگشت او بشگافته   مهر در فرمانش از پس تافته

در میان کتف او خورشید وار   داشته مهر نبوت آشکار

گشته در خیر البلاد او رهنمون   و هو خیر الخلق فی خیر القرون

کعبه ز و تشریف بیت الله یافت   گشت ایمن هر که در وے راه یافت

جبرئیل از دست او شد خرقه دار   در لباس وجبهٔ ز ان شد آشکار

خاک در عهدش قوی تر چیز یافت   مسجدے گشت و طهورے نیز یافت

سرّ یک یک ذرّه چون بودش نهان   اُمّی آمد کو ز دفتر بر مخوان

چون زبان حق زبان اوست بس   بهترین عهدے زبان اوست بس

روز محشر محو گردد سر بسر   جز زبان او زبانهائے دگر

تا دم آخر که بر مے گشت حال   شوق کرد از حضرت عزت سوال

چون دلش بیخود شدے در بحر راز   جوش او میلی بر فتے در نماز

چون دل او بود دریائے شگرف   جوش بسیاری زند دریائے ژرف

در شدن گفتی ارحنا یا بلال   تا برون آیم ازین ضیق خیال

باز در باز آمدن آشفته او   کلمینی یا حمیرا گفته او

زان شد آمد چون ببند نشید خرد   مے ندانم تا برو یک جان ز صد

عقل را در خلوت او راه نیست   علم نیز از وقت او آگاه نیست

چون بخلوت جشن سازد با خلیل   پر بسوزد در نگنجد جبرئیل

چون شود سیمرغ جانش آشکار   موسی از دهشت شود موسیچه وار

رفت موسی بر بساط آنجناب   خلع نعلین آمدش از حق خطاب

چون به نزدیکی شد از نعلین دور   گشت در وادی المقدس غرق نور

باز در معراج شمع ذو الجلال   مے شنود آواز نعلین بلال

موسی عمران اگرچه بود شاه   هم نبود آنجاش با نعلین راه

این عنایت بین که بهر راه او   کرد حق با چارکس درگاه او

چاکرش را کرد مرد کوے خویش   داد با نعلین راهش سوئے خویش

موسی عمران چو آن رتبت بدید   چاکر او را چنین قدرت بدید
گفت یا رب امت او کن مرا   در طفیل همت او کن مرا
گرچه موسی خواست این حاجت مدام   لیک عیسی یافت آن عالی مقام
لاجرم چون ترک آن خلوت کند   خلق را بر دین او دعوت کند
بر زمین آید ز چارم آسمان   روی بر خاکش نهد جان در میان
هندوی او شد مسیح نامدار   زان بشر نام کردش آشکار
گر کسی گوید کسی می بایدی   کو چو رفتی زان جهان باز آمدی
بر کشادی مشکل ما یک بیک   تا نماندی در دل ما هیچ شک
باز ناید کس ز پیدا و نهان   در دو عالم جز محمدؐ زان جهان
آنچه او آنجا به بینائی رسید   هر نبی آنجا بدانائی رسید
اوست سلطان و طفیل او همه   اوست دائم شاه و خیل او همه
چون بعمرک تاج آمد بر سرش   خلق حالی باکمر شد بر درش
چون جهان از موی او پرمشک شد   بحر را از تشنگی لب خشک شد
کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست   تا بچوب و سنگ غرق کار اوست
چون به منبر در شد آن دریای نور   نالهٔ حنانه می شد دور دور
آسمان بی‌ستون پر نور شد   وان ستون از فرقتش رنجور شد
وصف او در گفت چون آید مرا   چون عرق از شرم خون آید مرا

او فصیح عالم و من لال او   کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لائق این ناکس است   واصف او خالق عالم بس است
ای جهان بار نبست خود خاک تو   صد جهان جان گرد خاک پاک تو
انبیا در وصف تو حیران شده   سر شناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب   گریهٔ تو کار فرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پای تست   در گلیمی خفته چه جای تست
سر برآور از گلیمت ای کلیم   پس فرو کن پای بر قدر گلیم
محو شد شرع همه در شرع تو   اصل جمله گم شود از فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست   همبر نام الهی نام تست
هر که بود از انبیاء و از رسل   جمله با دین تو آیند از سبل
چون نیامد پیش بیش از تو یکی   از پس تو نیز ناید بی شکی
نه کسی در گرد تو هرگز رسد   نی کسی را نیز چندان عز رسد
هم پس و هم پیش از عالم توئی   سابق و آخر بیک جا هم توئی
خواجگی هر دو عالم تا ابد   کرد وقف احمدؐ مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده ام   باد بر کف خاک بر سر مانده ام
بیکسان را کس توئی در هر نفس   من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غمخواره کن   چارهٔ کار من بیچاره کن

گرچه ضائع کرده ام عمر از گناه تو به کرده م عذر من از حق بخواه
گر زلاتا من بود ترسے مرا هست از لا تا ئیسوا دردے مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتمم تا شفاعت خواه باشی یک دمم
از درت گر یک شفاعت در رسد معصیت را مهر طاعت در رسد
اے شفاعت خواه مشتے تیره روز لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع تو پر زنان آیم به پیش شمع تو
هر که شمع تو به بیند آشکار جان بطوع دل دهد پروانه وار
دیدهٔ جان را لقائے تو بس است هر دو عالم را رضائے تو بس است
دارو ے درد دل مهر تست تو جانم آفتاب چهر تست
بر درت جان بر میان دارم کمر گوهر تیغ زبان من نگر
هر گهر کان از زبان افشانده ام در رهت از قعر جان افشانده ام
زان شدم از بحر جان گوهر فشان کز تو بحر جان من دارد نشان
تا نشانے یافت جان من ز تو بے نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم اینست اے عالی گهر کز سر فضلے کنی در من نظر
زان نظر در بے نشانی داریم بے نشانے جاودانی داریم
زین همه پندار و شرک و ترهات پاک گردانی مرا اے پاک ذات
از گنه رویم نه گردانی سیاه حق همنامی من داری نگاه

طفل راه تو منم غرقه شده گرد من آب سیاه حلقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه دست من گیری و باز آری براه

حکایت مادرے که طفلش در آب افتاد

مادرے را طفل در آب او فتاد جان مادر در تب و تاب او فتاد
در تحیر طفل میزد دست و پائے آب بردش تا بناو آسیائے
آب از پس رفت و آن طفل عزیز بر سر آن آب از پس رفت نیز
خواست شد در ناو مادر کان بدید شد سبک در آب و وے را بر کشید
مادرش در جست و او را در گرفت شیر دادش حالی و در بر گرفت
اے ز شفقت داده مهر مادران هست این غرقاب را ناو گران
چون در آن گرداب حیرت او فتم پیش ناو آب حسرت او فتم
مانده چون آن طفل سرگردان در آب دست و پائے میزنم از اضطراب
آن نفس اے مشفق طفلان راه از کرم در غرقه خود کن نگاه
رحمتے کن بر دل پر تاب ما بر کش از لطف و کرم از آب ما
شیر ده ما را ز پستان کرم بر مگیر از پیش ما خوان کرم
اے ورائے وصف و ادراک آمده وز صفات واصفان پاک آمده
دست کس نرسیده بر فتراک تو لاجرم هستیم خاک خاک تو

خاک تو یاران پاک تو شدند   اہل عالم خاک خاک تو شدند
ہر کہ خاکے نیست یاران ترا   دشمن است او و دوستداران ترا
اولش ابوبکر و آخر مرتضیٰ   چار رکن کعبۂ صدق و صفا
آن یکے در صدق ہمراز و وزیر   وان دگر در عدل خورشید منیر
وآن یکے دریائے آزرم و حیا   وان دگر شاہ ابو العلم و سخا
ہر کہ بغض اہل بیتت داشته   بعد تو تخم شقاوت کاشته
وانکه او بزبان مطیع آل شد   در رہ تو مستقیم احوال شد
آخرش مہدی و آل مرتضیٰ   رکن ایمانند و آل مصطفیٰ

در مناقب امیر المومنین ابوبکر الصدیق رضی اللہ عنہ

خواجۂ اول که اول یار اوست   ثانی اثنین اذ ہما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق   در ہمہ چیز از ہمہ بردہ سبق
ہر چہ حق از بارگاہ کبریا   ریخت در صدر شریف مصطفیٰ
او ہمہ در سینۂ صدیق ریخت   لاجرم تا بود از و تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیک دم درکشید   لب به بست از سنگ و خوش دم درکشید
سر فرو بردے ہمہ شب تا بروز   نیم شب ہوئے بر آوردی ز سوز
بوئے او تا چین برفتے مشکبار   مشک کردے خون آہوئے تتار

زین سبب گفت آفتاب شرع و دین   علم باید جست از اینجا تا به چین
سنگ زان بودے بحکمت در دہانش   تا بسنگ و ہنگ ہو کردے زبانش
نے کہ سنگش بر زبان بگرفت راہ   تا نگوید ہیچ نامے جز اله
سنگ باید تا پدید آید وقار   مردم بے سنگ کے آید بکار
چون عمرؓ بوئے بدید از قدر او   گفت کاش آن قدیمی بر صدر او
چون تو کردی ثانی اثنینش قبول   ثانی اثنین او بود بعد رسول

در مناقب امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ

خواجۂ شرع آفتاب جمع دین   ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کردہ عدل و انصاف او بحق   در فراست بردہ از مردان سبق
آنکه حق طٰہ برو خواند از نخست   تا مطہر شد ز طٰہ او درست
ہائے طٰہ در دل او ہائے و ہوست   فرخ آنکس ہائے ہوئے ہای و است
آنکه دارد بر صراط اول گذر   ہست او از قول پیغمبر عمرؓ
آنکه اول خلعت از دار السلام   او بدست آرد زہے عالی مقام
چون نخستینش حق نہد در دست دست   آخرش با خود برد آنجا که ہست
کار دین از عدل او انجام یافت   نیل جنبش زلزله آرام یافت
شمع جنت بود و اندر ہیچ جمع   ہیچکس را سایۂ نبود ز شمع

شمع را چون سایه نبود ز نور / چون گریخت از سایه او دیو دور
چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش / از زبان قلبی جدا گشتی عیانش
گه ز درد عشق بجان می‌سوختش / گه ز نطق حق زبان می‌سوختش
چون نبی می‌دید کو می‌سوخت زار / گفت شمع جنت است این نامدار

در مناقب امیر المومنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه

خواجهٔ سنت که نور مطلق است / بل خداوندی دو نور برحق است
آنکه غرق بحر عرفان آمده است / صدر دین عثمان رضـ عفان آمده است
نقطهٔ کان رایت ایمان گرفت / از امیر المومنین عثمان رضـ گرفت
رونقی کان عرصهٔ کونین یافت / از دل پر نور ذو النورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفےٰ / بحر تقوےٰ و حیا کان وفا
کار ذو القربیٰ بجان پرداخته / جان خود در کار ایشان باخته
سر بپیوندش که تا نشسته بود / از چه پیوسته رحم بربسته بود
هم هدایت در جهان وا هم هنر / منتشر در عهد او شد بیشتر
هم بعدل او شد ایمان منتشر / هم ز حکمش گشت قرآن بیشتر
سید ساوات گفتی بر فلک / شرم دارد واکم از عثمان رضـ ملک
هم پیغمبر گفت در گشت حجاب / حق نخواهد کرد با عثمان رضـ حساب

چون نبود او تا کند بیعت قبول / بد بجای دست او دست رسول
حاضران گفتند ما بر سود می / گرچه ذو النورین غائب بود می

در مناقب امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه

خواجهٔ حق پیشوای راستین / کوه حلم و بحر علم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنمای / ابن عم مصطفےٰ شیر خدای
مرتضےٰ و مجتبےٰ جفت بتول ع / خواجهٔ معصوم و داماد رسول ع
در بیان رهنمونی آمده / صاحب اسرار سلونی آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست / مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از عینهای حق یکیست / عقل را در پیش علمش کی شکیست
هم ز اقضاکم علی جان آگهست / هم علی مخصوص فی ذات اللهست
از دم عیسےٰ کسی گر زنده خاست / او بدم دست بریده کرد راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول / بت شکن بر پشت بر دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب / زان برآورد ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودستش آشکار / کی گرفتی ذو الفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش / گه فرو گفتی بچه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت / در درون میگشت و محرم می نیافت

در بیان رفع تعصب از جانب خلفائے راشدین از دل اثنی عشرین

اے گرفتار تعصب ماندۂ   دائما در بغض و در حب ماندۂ
گر تو لاف از عقل و از لب میزنی   پس چرا دم در تعصب میزنی
در خلافت نیست میل اے بیخبر   میل کے آید ز بوبکر رضؔ و عمر رضؔ
میل اگر بودے در آن دو مقتدا   ہر دو کردندے پسر را پیشوا
ہر دو گر بردند حق از حق دران   منع واجب آمدے بر دیگران
منع را گر ناپدیدار آمدند   ترک واجب را روادار آمدند
گر نمے آید کسے در منع یار   جملہ را تکذیب کن یا اختیار
ور کنی تکذیب اصحاب رسولؐ   قول پیغمبر نہ کردستی قبول
گفت ہر یارم بجمے روشن است   بہترین قرنہا قرن من است
بہترین خلق یاران منند   اقربا و دوستداران منند
بہترین چون نزد تو باشد بتر   کے توان گفتن ترا صاحب نظر
کے روا داری کہ اصحاب رسولؐ   مرد ناحق را کنند از جان قبول
یا نشانندش بجائے مصطفٰےؐ   بر صحابہ نیست این باطل روا
اختیار جملہ شان گر نیست راست   اختیار جمع قرآن بس خطاست
ہر چہ بل اصحاب پیغمبر کنند   حق کنند و لائق حق در کنند

گر کنی معزول یک تن راز کار   مے کنی تکذیب سی و سہ ہزار
آنکہ کار او جز بحق یکدم نکرد   تا بزانو بند اشتر کم نکرد
او چو چندینی در آویزد بہ کار   حق ز حق ور کے برد باور مدار
میل در صدیق اگر جائز بدے   اقتلونی کے کجا ہرگز بدے
در عمر رضؔ گر میل بودے ذرۂ   کے پسر کشتی بزخم دُرّۂ
دائما صدیق رضؔ مرد راہ بود   فارغ از کل لازم درگاہ بود
مال و دختر کرد و جان بر سر نثار   ظلم نکند اینچنین کس شرم دار
پاک از قشر روایت بود او   زانکہ در مغز درایت بود او
آنکہ بر منبر ادب دارد نگاہ   خواجہ را ننشاند او بر جایگاہ
چون ببیند زین ہمہ از پیش و پس   ناحق او را کے تواند گفت کس
باز فاروقے کہ عدلش بود کار   گاہ مے ز وحشت و گہ مے کند خار
بند ہیزم را بخود بر داشتے   مے شدے در شہر و رہ میخواستے
بودے ہر روزے زین جنس و ہوس   ہفت لقمہ نان طعام او را و بس
سرکہ بودے با نمک بر خوان او   نے ز بیت المال بودے نان او
ریگ بودے گر بخفتی بسترش   درہ بودے بالش زیر سرش
شب برفتی دل ز خود برداشتے   جملہ شب پاسش لشکر داشتے
بر گرفتے ہمچو سقا مشک آب   بیوہ زن را آبہا دادی وقت خواب

با حذیفه گفتی ای صاحب نظر   هیچ می بینی نفاقی در عمر
گو کسی کو عیب من بر روی من   میل نکند تحفه آرد سوی من
گر خلافت بر خطا میداشت او   هفت من دلقی چرا میداشت او
چون نه جامهٔ دست دادش نه گلیم   بر مرقع دوخت صد پاره ادیم
آنکه ز نیسان شاهی حیلی کند   نیست ممکن کو بکس میلی کند
آنکه گاهی خشت گاهی گل کشد   این همه سختی نه بر باطل کشد
گر خلافت از هوا می راندی   خویش را بر سلطنت بنشاندی
شهرهای منکران از نام او   شد تهی از کفر در ایام او
گر تعصب می کنی از بهر این   نیست انصاف بمیر از قهر این
او نمرد از زهر تو از قهر او   چند میری گر نخوردی زهر او
تو مکن ای جاهل ناحق شناس   از خلافت خواجگی خود قیاس
بهر تو گر این خواجگی آید بسر   زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی زایشان خلافت بستدی   عهدهٔ صد گونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود   عهدهٔ خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بجوش   گفت افگندم خلافت را ز دوش

این خلافت گر خریداری بود   می فروشم گر بدیناری بود
چون اویس این حرف بشنود از عمرؓ   گفت تو بگذار و فارغ در گذر
تو بیفگن هر کسی خواهد ز راه   باز برگیرد رود تا پیشگاه
چون خلافت خواست افگندن امیر   آن زمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا   خلق را سرگشته از بهر خدا
عهدهٔ در گردنت صدیق کرد   آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
گر تو می پیچی سر از فرمان او   این زمان از تو برنجد جان او
چون شنود این حجت محکم عمرؓ   کار از این حجت برو شد سخت‌تر

گفتار در شهید کردن مرتضی علی رضی اللہ عنه

چونکه آن بدبخت آخر از قضا   ناگهان آن زخم زد بر مرتضیٰ
مرتضیٰ را شربتی کردند راست   مرتضیٰ گفتا که چون ریزم کجاست
شربت او را ده نخست آنکه مرا   زانکه او خواهد بدن همره مرا
شربتش بردند گفتا نیست قهر   حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضیٰ گفتا بحق کردگار   گر بخوردی شربتم آن نابکار
من همه ننهادمی بی او بهم   پیش حق در جنت الماوی قدم
مرتضیٰ را چون بکشت آن مرد زشت   مرتضیٰ بی او نمی شد در بهشت

بر عدو چون شفقتش چندین بود　　با چو صدیقیش هرگز کین بود
آنکه چندین از غم دشمن خورد　　با علیفتش دشمنی چون ظن بود
با میان نادر جهان کردگار　　چون علی رض صدیق را یک دوستدار
چند گوئی مرتضی مظلوم بود　　وز خلافت راندن محروم بود
چون علی رض شیر حق است و تاج سر　　ظلم نتوان کرد بر شیر اے پسر

حکایت

مصطفی جائے فرود آمد براه　　گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردے باز آمد پر شتاب　　گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پندارم ز درد کار خویش　　مرتضی رض در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنود آن تابش نبود　　لاجرم خون پر شد و آبش نبود
در تعصب مے زند جان تو جوش　　مرتضی رض را جان چنین نبود خموش
آنکه در جانش چنین شورے بود　　در دلش کے کینهٔ مورے بود
مرتضی را تو مکن بر خود قیاس　　زانکه در حق غرق بود آن حق شناس
همچنان مستغرق کارست او　　وز خیالات تو بیزارست او
گر چو تو پر کینه بودے مرتضی　　جنگ جستی پیش خیل مصطفی
از تو مردانه تر آمد بسے　　پس چرا جنگے نکرد او با کسے

گر به ناحق بود صدیق اے عجب　　او چه بر حق بود حق کردے طلب
پیش حیدر خیل امّ المومنین　　چون نه بر منوال دین جستند کین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور　　دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
آنکه با دختر توانند جنگ کرد　　داند او سوئے پدر آهنگ کرد
اے پسر تو بے نشانی از علی رض　　عین و لام و یا بدانی از علی رض
تو ز عشق جان خویشی بیقرار　　او نشسته تا کند صد جان نثار

حکایت

از صحابه گر شدے کشته کسے　　حیدر کرّار رض غم خوردے بسے
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز　　خوار شد در چشم من جان عزیز
خواجه گفتے چه فتادست اے علی رض　　شه ترا بخشی نهادست اے علی رض

حکایت بلال رض

خورد بر یک جایگه روزے بلال رض　　بر تن باریک صد چوب و دوال
خون روان شد زو ز چوب بیعدد　　همچنان از دل احد مے گفت احد
گر شود در پائے خارے ناگهت　　حب و بغض آنجا نماند در رهت
آنکه او در دست خارے مبتلاست　　زو تصرف در چنان قومے خطاست

چون چنان بودند ایشان تو چنین   چند خواهی بود حیران تو چنین

از زبان تو صحابه خسته اند   وز زبان بت پرستان رسته اند

در فضولی مے کنی دیوان سیاه   گوئے بردی گر زبان داری نگاه

حکایت

گر علیؓ بود و اگر صدیق بود   جان هر یک غرقهٔ تحقیق بود

چون بسوئے غار مے شد مصطفےٰ   خفته آن شب بر فراشش مرتضےٰ

کرد جان خویشتن حیدر نثار   تا بماند جان آن صدر کبار

پیش یار غار صدیق جهان   هم برائے جان او در باخت جان

هر دو جانباز آن راه او شدند   جانفشانان در پناه او شدند

تو تعصب کن که ایشان مرد وار   هر دو جان کردند بر جانان نثار

گر تو هستی مرد این یا مرد آن   کو ترا یا درد این یا درد آن

همچو ایشان جانفشاندن پیشه گیر   یا خموش و ترک این اندیشه گیر

تو علیؓ دانی و بوبکرؓ اے پسر   وز خدا و عقل و جانی بے خبر

تو رها کن سر بمهر این واقعه   مرد حق شو روز و شب چون رابعهؒ

او نه یک زن بود او صد مرد بود   از قدم تا فرق غرق درد بود

بود دائم غرق نور حق شده   وز فضولی رسته مستغرق شده

حکایت رابعہ عدویہؓ

زو یکے پرسید کائے صاحب قبول   تو چه میگوئی ز یاران رسولؐ

گفت من از حق نمے آیم بسر   کے توانم داد از یاران خبر

گر نه در حق جان و دل گم دارمے   یک نفس پروائے مردم دارمے

آن نه من بودم که در سجده گہے   خار در چشمم شکست اندر رہے

بر زمین خونم روان شد از بصر   من ز خون خویش بودم بے خبر

آنکه او را اینچنین دردے بود   کے دل افکار زن و مردے بود

چون نبودم تا که بودم حق شناس   دیگرے را چون شناسم از قیاس

تو درین ره نه خدائی نه رسول   دست کوته کن ازین ردّ و قبول

از تبرا و تولا پاک شو   تو کف خاکی درین ره خاک شو

تو کف خاکی سخن از خاک گو   جمله را پاکیزه دان و پاک گو

گفتار اندر شفاعت کردن پیغمبر از بهر امّت

سیّد عالم بخواست از کردگار   گفت کار امّتم با من گذار

تا نیابد اطلاعے هیچ کس   بر گناه امّت من یک نفس

حق تعالی گفتش اے صدر کبار   گر ببینی آن گناه بے شمار

تو نیاری تاب آن حیران شوی　　شرم داری وز میان پنهان شوی
عائشه کو بود همچون جان ترا　　شیر شد زو دل بیک بهتان ترا
تو شنیدی گفتهٔ اهل مجاز　　پس بجائے خود فرستادیش باز
تو بگشتی از گرامی تر کسے　　پُر گنه هستند در امت بسے
تو نیاری تاب چندانی گناه　　امت خود را رها کن با آله
گر تو مے خواهی که کس را در جهان　　از گناه امتت بنود نشان
من چنان مے خواهم اے عالی گهر　　کہ گنه شان هم ترا بنود خبر
تو منه پا در میان رو بر کنار　　کار امت روز و شب با من گزار
کار امت چون نه کار مصطفےٰ است　　کے شود این کار از حکم تو راست
خود مکن حکم و زبان کوتاه کن　　بے تعصّب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر　　در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدّیقؓ وار　　یا که چون فاروقؓ کن عدل اختیار
یا چو عثمانؓ بر حیا و حلم باش　　یا چو حیدرؓ بحر جود و علم باش
یا مزن دم پند من بپذیر و رو　　پائے بر دار و سر خود گیر و رو
تو چه مرد صدق و علم حیدری　　مرد نفسے هر نفس کافر تری
نفس کافر را بکش مومن بباش　　چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصّب این فضولی مے مکن　　از سر خویش این رسولی مے مکن

نیست در شرعت سخن تنها قبول　　چه سخن گوئی ز یاران رسولؐ
نیست در من این فضولی اے آله　　از تعصّب دار پیوستم نگاه
پاک گردان در تعصّب جان من　　گو مباش این قصه در دیوان من

در آغاز کتاب و خطاب با هُدهُد

مرحبا اے هُدهُد هادی شده　　در حقیقت پیک هر وادی شده
اے بسر حد سبا سیر تو خوش　　با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب اسرار سلیمانؑ آمدی　　از تفاخر تاج ور زان آمدی
دیو را در بند و زندان باز دار　　تا سلیمانؑ را تو باشی راز دار
دیو را وقتے که در زندان کنی　　با سلیمانؑ قصد شادروان کنی

خطاب با موسیچه

خه خه اے موسیچهٔ موسیٰ صفت　　خیز و موسیقار زن در معرفت
کرد از جان مرد موسیقی شناس　　لحن خلقت راز موسیقی شناس
همچو موسیٰ دیدهٔ آتش ز دور　　لاجرم موسیچهٔ بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو　　هم بمیقات آی و مرغ طور شو
پس کلام بیزبان و بے خروش　　فهم کن بے عقل و بشنو بے بگوش

خطاب با طوطی

مرحبا اے طوطی طوبیٰ نشین حلّہ در پوشیدہ طوق آتشین
طوق آتش از برائے دوزخی ست حلّہ از بہر بہشتی و سخی ست
چون خلیلؑ آنکس کہ از نمرود رست خوش تواند کرد در آتش نشست
سر بزن نمرود را ہمچون قلم چون خلیل اللہ در آتش نہ قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک حلّہ پوش از آتشین طوقت چہ باک

خطاب با کبک

خہ خہ اے کبک خرامان در خرام خوش خوشی از کوہ عرفان در خرام
قہقہے در شیوۂ این راہ زن حلقہ بر سندان دار اللہ زن
کوہ مے خور در ہم گداز از فاقہ تا برون آید ز کوہت ناقہ
چون مسلم ناقہ یابی جوان جوئے شیر و انگبین بینی روان
ناقہ میران گر مصالح آیدت خود باستقبال صالح آیدت

خطاب با چرغ

مرحبا اے تند چرغ تیز چشم چند خواہی بود تند و تیز چشم

نامۂ عشق ازل بر پائے بند تا ابد آن نامہ را مکشائے بند
عقل مادر زاد کن با دل بدل تا یکے بینی ابد را با ازل
چار چوب طبع بشکن مردوار در درون غار وحدت کن قرار
چون بہ غار اندر قرار آید ترا صدر عالم یار غار آید ترا

خطاب با درّاج

خہ خہ اے درّاج معراج الست دیدہ بر فرق بلیٰ تاج الست
چون الست عشق بشنیدی بجان از بلائے نفس بیزاری ستان
چون بلائے نفس گرداب بلاست کے شود کار تو در گرداب راست
نفس را ہمچون خر عیسےٰ بسوز پس چو عیسیٰ جان شود جان سر فروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز تا خوشت روح اللہ آید پیش باز

خطاب با بلبل

مرحبا اے عندلیب باغ عشق نالہ کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل داؤد وار تا کنندت ہر نفس صد جان نثار
حلق داؤدی بمعنی بر کشائے خلق را از لحن حلقت رہ نمائے
چند پیوندی زرہ بر نفس شوم ہمچو داؤد آہن خود کن چو موم

گر شود این آهنت چون موم نرم　　تو شوی در عشق چون داؤد گرم

خطاب با طاؤس

خه خه اے طاؤس باغ هشت در　　سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فگند　　وز بهشت عدن بیرونت فگند
بر گرفتت سدره و طوبی از راه　　کرد ات از سد طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را　　کے شوی شایستهٔ این اسرار را
گر خلاصی باشد این مار زشت　　آدمت با خویش گیرد در بهشت

خطاب با تذرو

مرحبا اے خوش تذرو دور بین　　چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
اے میان چاه ظلمت ماندهٔ　　مبتلائے حبس تهمت ماندهٔ
خویش را زین چاه ظلمانی بر آر　　سر ز اوج عرش رحمانی بر آر
همچو یوسف بگذر از زندان چاه　　تا شوی در مصر عزت بادشاه
گر چنین ملکے مسلم آیدت
یوسف صدیق همدم آیدت

خطاب با قمری

خه خه اے قمری دمساز آمده　　شاد رفته تنگ دل باز آمده
تنگ دل زانی که در خون ماندهٔ　　در مضیق حبس ذوالنون ماندهٔ
اے شده سرگشتهٔ ماهی نفس　　چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن این ماهیٔ بدخواه را　　تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص　　مونس یونس شوی در صدر خاص

خطاب با فاخته

مرحبا اے فاخته بکشائے لحن　　تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت　　زشت باشد بیوفائی کردنت
از وجودت تا بود موئے بجائے　　بیوفایت خوانم از سر تا بپائے
گر درآئی و برون آئی ز خود　　سوئے معنی ره یابی از خرد
چون خرد سوئے معانیت آورد　　خضر آب زندگانیت آورد

خطاب با باز

خه خه اے باز به پرواز آمده　　رفته سرکش سرنگون باز آمده

سرکشی چون سرنگونی مانده / تن بنه چون غرق خونی مانده
بستهٔ مردار دنیا آمدے / لاجرم مهجور عقبے آمدے
هم ز دنیا هم ز عقبے درگذر / پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون بگردد از دو گیتی رائے تو / دست ذوالقرنین آید جائے تو

خطاب با مرغ زرّین

مرحبا اے مرغ زرین خوش ادائے / گرم شو در کار و چون آتش درآئے
هر چه در پیش آید از گرمی بسوز / ز آفرینش چشم و جان کلی بدوز
چون بسوزی هر چه پیش آید ترا / نور حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق / خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مردی تمام / تو نمانی حق بماند والسلام

جمع شدن مرغان جهان و آغاز داستان منطق الطیر

مجمعے کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست / بیش ازین بے شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم / بادشاهی را طلبگاری کنیم

زانکه گر کشور بود بے بادشاه / نظم و ترتیبے نماند در سپاه
پس همه با جایگاهے آمدند / سر بسر جویائے شاهے آمدند

مقالات هدهد در ذکر محامد خود و بیان اوصاف سیمرغ

هدهد آشفته دل پر انتظار / در میان جمع آمد بے قرار
حلّه بود از طریقت در برش / افسرے بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمے بود در راه آمده / از بد و از نیک آگاه آمده
گفت اے مرغان منم بے هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم / هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت / دور نبود گر بسے اسرار یافت
مے گذارم در غم خود روزگار / هیچکس را نیست با من هیچ کار
چون من آزادم ز خلقان لاجرم / خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد بادشاه / هرگزم دردے نباشد از سپاه
آب بنمایم ز فهم خویشتن / رازها دانم بسے زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم / لاجرم از خیل او بیش آمدم
هر که غائب شد ز ملکش اے عجب / زو نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غائب گشتم از وے یکزمان / کرد هر سوئے طلبگاری روان

زانکه می نشگفت از من یک نفس   هدهدی را تا بد این قدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم   پیش او در پرده همراز آمدم
هرکه او مطلوب پیغمبر بود   زیبدش بر فرق اگر افسر بود
هرکه مذکور خدا آمد بخیر   کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر می گشته ام   پای اندر ره بسر می گشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام   عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام   عرصهٔ عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام   چون روم تنها که نتوانسته ام
لیک با من گر شما همره شوید   محرم آن شاه و آن درگه شوید
وا رهید از ننگ خودبینی خویش   تا کی از تشویر بی دینی خویش
هرکه در وی باخت جان از خود برست   در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید   پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف   در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ و سلطان طیور   او بما نزدیک و ما زو دور دور
بر درختی بس بلند آرام او   نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر   هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زهرهٔ   کو تواند یافت از وی بهرهٔ

دائما او پادشاه مطلق است   در کمال عز خود مستغرق ست
ره بسر ناید بخود آنجا که اوست   کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبائی ازو   صد هزاران خلق سودائی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست   عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل هم جان خیره ماند   در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانائی کمال او ندید   هیچ بینائی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت   دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان جمال و زان کمال   هست اگر بر هم نهی مشتی خیال
هر خیالی کی توان این ره سپرد   تو بماهی کی توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوی اینجا بود   های های و هوی و هوی اینجا بود
بسکه دریا بسکه خشکی در ره است   تا نه پنداری که راهی کوته است
شیر مردی باید این ره را شگرف   زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران می رویم   در رهش گریان و خندان می رویم
گر نشان یابیم ازو کاری بود   ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان کجا آید بکار   گر تو مردی جان بی جانان مدار
مردی باید تمام این راه را   جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار   تا توان گفتن که هستی مرد کار

جان بجانان نیرزد هیچ چیز　　همچو مردان بر فشان جان عزیز
گر تو جان را بر فشانی مردوار　　بسکه جانان جان کند بر تو نثار
گر کنی جان نثار دلنواز　　صد هزاران جانت آید پیش باز

مبدأ افشای خبر سیمرغ در صورت تمثال

ابتدائے کار سیمرغ اے عجب　　جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین بیفتاد ش پرے　　لاجرم پر شور شد هر کشورے
هر کسے نقشے ازاں پر بر گرفت　　هر که دید آن نقش کارے بر گرفت
این پر اکنون در نگارستان چین ست　　اطلبوا العلم ولو بالصین ازین ست
گر نگشتی نقش پرّ او عیان　　این همه غوغا نبودے در جهان
این همه آثار صنع از فرّ اوست　　جملهٔ جانها ز نقش پرّ اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن　　نیست لائق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید　　سر براه آرید و پا اندر نهید
جملهٔ مرغان شدند آن جایگاه　　بے قرار از عزّت این پادشاه
شوق او در جان ایشان کارگرد　　هر یکے بے صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند　　عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راه دراز و دور بود　　هر کسے از رفتنش رنجور بود

گرچه ره را بود هر یک کارساز　　هر یکے عذرے دگر گفتند باز
جان بسوز و مرغ دل را کارساز　　تا خوشی پیش آیدت الله باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست　　وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیٔ در زیر هر آواز داشت　　زیر هر معنی جهانے راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن　　کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق　　جملهٔ شب مے کنم تکرار عشق
نیست چون داؤد یک افتاده کار　　تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نے ز گفتار من ست　　زیر چنگ از نالهٔ زار من ست
گلستانها پر خروش از من بود　　در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زبان رازے دگر　　در دهم هر ساعت آوازے دگر
عشق چون بر جان من زور آورد　　همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد　　گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نه بینم محرمے سالے دراز　　تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار　　بوئے مشک خویش بر گیتی نثار
مے به پردازم خوشی با او دلم　　حل کنم بر طلعت او مشکلم

باز معشوقم چو ناپیدا شود بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر یکے راز بلبل گل بداند بے شکے
من چنان در عشق گل مستغرقم کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق سودا بس ست زانکه مطلوبم گل رعنا بس ست
طاقت سیمرغ نارد بلبلے بلبلے را بس بود عشق گلے
چون بود صد برگ دلدار مرا کے بود برگے این کار مرا
گل که حالی بشگفد چون دلکشی از همه در روئے من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود خنده بر روئے منش ظاهر شود
کے تواند بود بلبل یک شبے خالی از عشق چنان خندان لبے

جواب دادن هُدهُد بلبل را

هدهدش گفت اے بصورت مانده باز بیش ازین در عشق رعنائی مناز
عشق روئے گل بسے خارت نهاد کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال حسن او در هفتۂ گیرد زوال
عشق چیزے کو زوال آرد پدید کاملان را زان ملال آید پدید
خندۂ گل گرچه در کارت کشد روز و شب در نالۂ زارت کشد
در گذر از گل که گل هر نو بهار بر تو میخندد نه در تو شرم دار

گر ترا شرمے بُدے هرگز بچشم ننگرستی در رخ گل جز بخشم
لیک هر کو چون تو بے شرمی بود از چنین کارش که آزرمی بود

حکایت بر سبیل تمثیل

شهریارے دخترے چون ماه داشت عالمے پر عاشق دلخواه داشت
فتنه را بیداری پیوست بود زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذرّه پیدا شدے عقل از لا یعقلی رسوا شدے
گر شکر طعم لبش بشناختے از خجل بفسردے بگداختے
از قضائے رفت درویش اسیر چشم افتادش بران ماه منیر
گردهٔ در دست داشت آن بینوا نان او وا مانده بد بر نا نوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد گرده از دستش شده در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش در گذشت خوش برو خندید و خوش خوش در گذشت
آن گدا چون خندهٔ او را بدید خویش را بر خاک غرق خون بدید
نیم نانے داشت آن گدا نیم جان زان دو نیمه پاک شد در یکزمان
نه قرارش بود شب نه روز هم دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردے خندهٔ آن شهریار گریه کردے او چو ابر نو بهار

هفت سال القصه بس آشفته بود باسگان در کوئے دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمت گران جمله گشتند اے عجب واقف بر آن
عزم کردند آن جفا کاران بجمع تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت چون توئی را چون منی کے بود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو بر درم منشین تو بر خیز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست شسته ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان من چون بیقرار باد بر روئے تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب یک سوالم را به لطفت ده جواب
چون مرا سر مے بریدی رایگان از چه خندیدی تو بر من آن زمان
گفت چون می دیدمت بس بے هنر بر تو خندیدم از آن اے بے خبر
بر سر روئے تو خندیدن رواست لیک در روئے تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود هرچه بود اصلا همه آن هیچ بود

عُذر آور طوطی

طوطی آمد با دهان پُر شکر در لباس فستقی با طوق زر
باشه گشته پشهٔ از فراد هر کجا سر سبزی از فراد
در سخن گفتن شکر ریز آمده در شکر خوردن پگه خیز آمده

گفت هر سنگین دل و هر هیچ کس چون منی را آهنی سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز زار زروے آب خضرم در گداز
خضر مرغانم از آنم سبز پوش بو که تانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در پر سیمرغ تاب بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
سر کنم در راه چون سودائیے میروم هر جائے چون هر جائیے
چون نشانم هست ز آب زندگی سلطنت دستم دهد در بندگی

جواب دادن هُدهُد طوطی را

هدهدش گفت ای ز دولت بے نشان مرد نبود هر که نبود جانفشان
جان ز بهر این بکار آید ترا تا دمے در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی رو که تو مغزے نداری پوستی
جان چو خواهی کرد بر جانان فشان در ره جانان چو مردان جانفشان
رنج و محنت بسکه ذوالقرنین برد ز اشتیاق آب حیوان هم بمرد
گر تو همچون من شوی در تافتن جان خود در ره ببایده باختن
درگذر تو زین هوا و زین هوس تا نگردی عاجز اندر دست کس
چون ترا از جستن این چاره نیست رو که چو نتو در جهان بیچاره نیست
رو که عمرت صرف شد در هیچ هیچ کاروان زندگی در پیچ پیچ

حکایت آن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد

بود یک دیوانهٔ عالی مقام — خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من — گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند راه — تا بماند جان تو تا دیر گاه
من در آنم تا بگویم ترک جان — زانکه بی جانان ندارم برگ جان
چون تو اندر حفظ جانی ماندهٔ — من بتو هر لحظه جان افشاندهٔ
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام — دور می باشیم از هم والسّلام

عذر آوردن طاؤس

بعد از ان طاؤس آمد زرنگار — نقش هر پرش نه صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد — هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست — چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک — رفت بر من از قضا کاری نه نیک
صحبت آن یار در خونم فگند — وز بهشت عدن بیرونم فگند
یار شد با من بیک جا مار زشت — تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من — تخته بند جان من شد پای من

عزم آن دارم کزین تاریک جای — رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مرغم که در سلطان رسم — بس بود اینهم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من — بس بود فردوس اعلی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر — کز بهشتم ره دهد باری دگر

جواب دادن هدهد طاؤس را

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده را — هر که خواهد خانهٔ از پادشاه
گو بیا نزدیک او آن زان به است — خانهٔ کی از حضرت سلطان به است
خانهٔ نفس است خلد پر هوس — خانهٔ دل مقصد صدق است و بس
حضرت حق هست دریای عظیم — قطرهٔ خوردست جنات نعیم
قطره باشد هر کرا دریا بود — هرچه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا می توانی راه یافت — سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز — کی تواند ماند با یک ذرّه باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار — وانکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل به بین
کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت سوال کردن شاگردے از اوستاد

کرد شاگردے سوال از اوستاد — کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر — چون بفردوسے فرود آورد سر
هاتفے برداشت آوازے بلند — کے بهشتت کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ما — سر فرود آرد بچیزے دون ما
ما زوال آریم بروی هرچه هست — زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان چه باشد پیش جانان صد هزار — جان بے جانان کجا آید بکار
هر که جز جانان بچیزے زنده شد — گر همه آدم بود افگنده شد
اهل جنت را چنیں آمد خبر — کاولیں چیزے دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز — زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب — در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان نبود خبر — کس چو من پاکیزه طبع و پاک فر
کرده ام هر لحظه غسلے بر صواب — بارها سجاده افگندم بر آب
همچو من بر آب کم استد یکے — نیست باقی در کراماتم شکے

زاهد مرغان منم با رائے پاک — دائمم از جامه و هم جائے پاک
من نیارم در جهان بے آب سود — زانکه زاد و بوم من در آب بود
گرچه در دل عالمے غم داشتم — شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی من است اینجا مدام — من بخشکی کے توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار — از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دائم هرچه هست — اینچنیں از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید — زانکه با سیمرغ نتوانم پرید
آنکه باشد قلۂ آبش تمام — کے تواند یافت از سیمرغ کام
آنکه جانش را بسوزد یک شرر — کے ز بحر آتشیں یابد گذر

جواب دادن هُدهُد بط را

هدهدش گفت اے بآبے خوش شده — گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد — قطرۂ آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روئے — گر تو هم ناشسته روئی آبجوئے
چند باشد همچو آب روشنت
روئے هر ناشسته روی دیدنت

حکایت سوال کردن شخصے از دیوانہ

کرد از دیوانۂ مردے سوال   کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت این هر دو جهان بالا و پست   قطرۂ آبست نه نیست و نه هست
گشت ز اول قطرۂ آب آشکار   قطرۂ آبست با چندین نگار
هر بنائے کان بود بر روے آب   گر همه ز آهن بود گردد خراب
هیچ چیزے نیست ز آهن سخت تر   هم فنا ور آب دارد در نگر
هر چه را بنیاد بر آبے بود   گر همه ز آهن بود خوابے بود
کس ندیدست آب هرگز پایدار   کے بود بر آب بنیاد استوار

عذر آوردن کبک

کبک پس خرم خرامان در رسید   سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و شفق پوش آمده   خون او از دیده در جوش آمده
گاه مے پرید با شمع و کمر   گاه مے پیچید پیش تیغ سر
گفت من پیوسته در کان گشته ام   بر سر گوهر فراوان گشته ام
بوده ام پیوسته در کوه و کمر   تا توانم بود سرهنگ گهر
عشق گوهر آتشے زد در دلم   بس بود این آتش خوش حاصلم

تف برین آتش چو سر بیرون کند   سنگریزه در درونم خون کند
آتشے دیدی که چون تاثیر کرد   سنگ را خون کرد و بے تاخیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده ام   هم معطل هم مشوش مانده ام
سنگریزه مے خورم در تف و تاب   دل پر آتش مے کنم بر سنگ خواب
چشم بکشائید اے اصحاب من   بنگرید آخر بخور و خواب من
آنکه بر سنگے بخفت و سنگ خورد   با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوه خست   زانکه عشق گوهرم در کوه بست
هر که چیزے دوست دارد جز گهر   ملکت آن چیز باشد در گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام   جان او با کوه پیوسته مدام
من عیار کوهم و مرد گهر   نیستم یک لحظه بے تیغ و کمر
چون بود در تیغ گوهر بر دوام   زان گهر در تیغ مے جویم مدام
نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم   نه ز گوهر گوهرے تر یافتم
چون ره سیمرغ راهے مشکل است   پائے من بر سنگ و گوهر در گل است
من به سیمرغ قوی دل کے رسم   دست بر سر پائے در گل کے رسم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ   یا بمیرم یا گهر آرام بر چنگ

گوهرم باید که گردد آشکار
مرد بے گوهر کجا آید بکار

جوابِ دادنِ هدهد کبک را

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ　چند لنگی چند آری عذر لنگ
باد منقاره تو پر خون جگر　تو بسنگی باز مانده بی گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ　تو چنین آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود　هست بی سنگ آنکه در رنگی بود
هر کرا سنگی ست او رنگی نخواست　زانکه مردی گوهری سنگی نخواست
گر چنین ماندی تو در سنگ و گهر　هرگز از سنگ و گهر نایبد بدر

حکایت انگشتری سلیمان

هیچ گوهر را نبود آن سروری　کان سلیمانؑ داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و ننگ　وان نگین خود بود سنگی نیم ونگ
چون سلیمانؑ کرد آن گوهر نگین　زیر حکمش شد همه روی زمین
چون سلیمانؑ ملک خود چندان بدید　جملهٔ آفاق در فرمان پدید
بود چل فرسنگ شادروان او　بادمی بردیش در فرمان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت　هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت
گفت چون این ملکت و این کار و بار　زین قدر سنگ ست دائم پایدار

من نمی خواهم که در دنیا و دین　باز ماند کس به ملکی هم چنین
بادشاها من بچشم اعتبار　آفت این ملک دیدم آشکار
هست آن در جنب عقبی مختصر　بعد ازین کس را مده هرگز دگر
من ندارم با سپاه و ملک کار　می کنم زنبیل بافی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمانؑ شاه شد　آن گهر بودش که بند راه شد
زان به پانصد سال بعد انبیا　با بهشت عدن گردد آشنا
آن گهر چون با سلیمان این کند　کاری چو تو سرگشته را تمکین کند
چون گهر سنگیست چندین کان مکن　جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب　گوهری را باش دائم در طلب

عذر آوردن همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش　خسروان را ظل او سرمایه بخش
زان همای بس همایون آمده　کز همه در همت افزون آمده
گفت ای پرندگان بحر و بر　من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمدست　عزلت از خلقم پدیدار آمدست
نفعهٔ از دست شاهم بس بود　در جهان این جایگاهم بس بود
نفس سگ را خوار دارم لاجرم　عزت از من یافت افریدون و جم

پادشاهان سایهٔ پروردهٔ من اند   هر گدا طبعے کجا مردِ من اند
نفس سگ را استخوانے میدهم   روح را زین سگ امانے میدهم
نفس را چون استخوان دادم مدام   جان من زان یافت این عالیمقام
آنکه شه خیزد ز ظلّ پر او   چون توان پیچید سر از فرّ او
جمله را در پرّ او باید نشست   تا ز ظلّش ذرهٔ آید بدست
کے شود سیمرغ سرکش یار من   بس بود خسرو نشانی کار من

جواب دادن هُدهُد همائے را

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند   سایه در چین بیش ازین برخود مخند
نیست خسرو نشانی این زمان   همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکے ننشانیے   خویش را از استخوان برهانیے
من گرفتم خود که شاهان جهان   جمله از ظلّ تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمرے دراز   جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدے شهریار   در بلا کے ماندے روز شمار

حکایت بخواب دیدن شخصی سلطان محمود را

پاک رائے بود بر راه صواب   شک شبے محمود را دید او بخواب

گفت اے سلطان نیکو روزگار   حال تو چون است در دار القرار
گفت تن زن خون جان من مریز   دم مزن چه جائے سلطانیست خیز
بود سلطانیم پندار و غلط   سلطنت کے خیزد از مشت سقط
در سلطانیم پندار است و بس   سلطنت او را سزاوار است و بس
حق که سلطان جهاندار آمد ست   سلطنت او را سزاوار آمد ست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش   ننگ می دارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان   او ست سلطان نیز سلطانم مخوان
سلطنت گم گشت و شاهی باد برد   خرّمے آنکس کزین جهان آزاد مرد
بنده گو سلطان مگو محمود را   رو سلامم من بگو مسعود را
گوئے اے فرزند اگر داری خبر   اعتبارے گیر از حال پدر
کاشکے چندان که مهلت یافتے   در جهان محمود گلخن تافتے
تابدے محمود گلخن تاب من   تا نیفتادے درین غرقاب من
سربسر ناموس و شاهی هیچ نیست   ملک از مه تا به ماهی هیچ نیست
سلطنت او راست من بر سودمے   گر بهٔ نیا در گدائے بودمے
کاشکے صد چاه بودے جاه نه   خوشه چینے بودمے و شاه نه
نیست این دم هیچ بیرون شو مرا   بازمے خواهند یک یک جو مرا
خشک بادا بال و پر آن همائے   کو مرا در سایهٔ خود داد جائے

عذر آوردن باز

باز پیش جمع آمد سرفراز کرد از سرّ معانی پرده باز
سینه می کرد از سپاهی خویش لاف می زد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار چشم بر بستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه تا رسد پایم بدست بادشاه
در ادب خود را بسے پرورده ام همچو مرتاضان ریاضت برده ام
تا اگر روزے بر شاهم برند از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب چون کنم بیهوده سوئے او شتاب
لقمهٔ از دست شاهم بس بود در جهان این جایگاهم بس بود
چون ندارم رهروے را پایگاه سرفرازی مے کنم بر دست شاه
هر که او شائستهٔ سلطان بود پیش سلطان هر چه گوید آن بود
من اگر شائستهٔ سلطان شوم به که در وادیِ بے پایان شوم
روے آن دارم که من در روئے شاه عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه شه را انتظارے مے کنم
گاه در شوقش شکارے مے کنم

جواب دادن هدهد باز را

هدهدش گفت اے گرفتار مجاز از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود بادشاهی کے بر و زیبا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس زانکه بے همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشورے سازد او از خود زبے مغزی سرے
شاه آن باشد که همتا نبودش جز وفا جز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند یکزمان دیگر جفا کاری کند
هر که باشد پیش او نزدیک تر کار او بیشک بود باریک تر
دائما از شاه باشد پر حذر جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیائی المثل چون آتش ست دور باش از وے که دوری وخوش ست
زان بود در پیش شاهان دور باش کے شده در پیش شاهان دور باش

حکایت عاشق شدن بادشاهے بر غلام خود

بادشاهے بود بس عالی گهر گشت عاشق بر غلامے سیمبر
شد چنان عاشق که بے آن بت دمے نے نشستے و نے آسودے همے
از غلامانش بزینت بیش داشت دائمش در پیش چشم خویش داشت

شاه چون در قصر تیر انداختے　　آن غلام از بیم او بگداختے
زانکه سیبے را هدف کردے مدام　　بس نهادے سیب بر فرق غلام
سیب را بشگافتے حالی به تیر　　وان غلام از بیم گشتے چون زریر
زو نگر پرسید مردے بے خبر　　کز چه شد گلگونهٔ رویت چو زر
این همه حرمت که پیش شه تراست　　شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر مے نهد سیبے مرا　　گر رسد تیرش ز آن سیبے مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود　　در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست　　جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ　　بر چه ام جان در خطر بر هیچ هیچ

عذر آوردن بوتیمار

پس در آمد زود بوتیمار پیش　　گفت اے مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جائے من　　نشنود هرگز کسے آوائے من
از کم آزاری من هرگز دمے　　کس نیازارد ز من در عالمے
بر لب دریا نشینم دردمند　　دائما اندوهگین و مستمند
ز آرزوئے آب دل پر خون کنم　　چون دریغ ز خویشتم چون کنم
چون نیم من اهل دریا اے عجب　　بر لب دریا بمیرم خشک لب

گرچه دریا مے زند صد گونه جوش　　من نیارم کرد از و یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب　　ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود　　در سرم این شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان　　تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه او را قطرهٔ آب ست اصل　　کے تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن هدهد بوتیمار را

هدهدش گفت اے ز دریا بے خبر　　هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخ ست آب او و گاه شور　　گاه آرام ست او را گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده هم　　گه رونده گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خورد　　بسکه در گرداب او افتاد و مرد
هر که چون غواص ره دارد درو　　از غم جان دم نگه دارد درو
ور زند از قعر دریا دم کسے　　مرده از بن با سر افتد چون خسے
زین چنین کس کو وفاداری نداشت　　هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیابی بر کنار　　غرقه گرداند ترا پایان کار
مے زند او خود ز شوق دوست جوش　　گاه در موج ست و گاهے در خروش
او چو خود را مے نیابد کام دل　　تو نیابی هم ازو آرام دل

هست دریا چشمهٔ از کوی او | تو چرا قانع شوی از روی او

حکایت سوال کردن مردی از دریا

دیده ور مردی بدریا شد فرود | گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ | نیست هیچ آتش چرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکو دل را جواب | کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او | جامه نیلی کرده ام از درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من | ز آتش عشقش شده در جوش من
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش | زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب | می بمیرد در ره او روز و شب

عذر آوردن بوف

بوف آمد پیش چون دیوانهٔ | گفت من بگزیده ام ویرانهٔ
عاجزم من در خرابی زاده من | در خرابی میروم بی باده من
گرچه صد معمورهٔ خوش یافتم | هم مخالف هم مشوش یافتم
هرکه در جمعیتی خواهد نشست | در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جای می سازم برنج | زانکه باشد در خرابی جای گنج

عشق گنجم در خرابی ره نمود | سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش | بو که یابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی به گنج پای من | باز رستی زین دل شیدای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست | زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
من نیم در عشق او مردانهٔ | عشق گنجم باید و ویرانهٔ

جواب دادن هدهد بوف را

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست | من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر | عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست | هرکه از زر بت کند او آزریست
زر پرستیدن بود از کافری | نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل | در قیامت صورتش گردد بدل
حشر او بر صورت موشی بود | هر زمان از حسرتش جوشی بود

حکایت آن مرده که زر نهاده بود و خواب دیدن پسرش

حقهٔ زر داشت مردی بی خبر | چون بمرد از وی بماند آن حقه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب | صورتش چون موش و دو چشمش پر آب

پس در آن موضع که زر بنهاده بود ... همچو موشے گرد آن می گشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سوال ... کز چه اینجا آمدی برگوی حال
گفت زر بنهاده ام این جایگاه ... مے ندانم تا بدو کس یافت راه
گفت آخر صورت موشت چرا شت ... گفت هر دل را که مهر زر نجاست
صورتش اینست ورمن مے نگر ... پند گیر و زر بیفگن اے پسر

عذر آوردن صعوه

صعوه آمد بس ضعیف و ناتوان ... پائے تا سر همچو آتش دل طپان
گفت من حیران و فرتوت آمدم ... بے دل و بے قوت و قوت آمدم
همچو موئے بازوئے زورم نیست ... وز ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه پا نه هیچ چیز ... کے رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کے رسد ... صعوه در سیمرغ هرگز کے رسد
در جهان او را طلبگاران بسی ست ... وصل او کے لایق چون من کسی ست
در وصال او چو نتوانم رسید ... بر محالے راه نتوانم برید
گر نهم من روی سوئے درگهش ... یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او این جایگاه ... یوسف خود باز مے جویم ز چاه
یوسفے گم کرده ام در چاه سار ... باز یابم آخرش در روزگار

گر بیابم یوسف خود را ز چاه ... بر پرم با او من از ماهی بماه

جواب دادن هدهد صعوه را

هدهدش گفت ای ز تنگی و خوشی ... کرده در افتادگی صد سرکشی
حیله و سالوسئی تو ننگرم ... هست این سالوس و من این کے خرم
پائے در نه دم مزن لب بر دوز ... گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی به معنی فی المثل ... یوسف ندهند کمتر کن حیل
مے فروزد آتش غیرت مدام ... عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت حضرت یعقوب پیغمبر در فراق حضرت یوسف ع

چون جدا افتاد یوسف ع از پدر ... گشت یعقوب از فراقش بے بصر
موج مے زد بحر خون از دیدگانش ... نام یوسف ع بود دائم بر زبانش
جبرئیل ع آمد که گر هرگز دگر ... بر زبان تو کند یوسف ع گذر
محو گردانم نامت بعد ازین ... از میان انبیا و مرسلین
چون در آمد امرش از حق آن زمان ... گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بودے ندیم ... نام او در جان خود گشتے زبیم
دید یوسف ع را شبے در خواب پیش ... خواست تا او را بخواند سوئے خویش

یادش آمد آنچه حق فرموده بود　　تن زد آن سرگشته فرسوده بود
لیکن از بے طاقتی از جان پاک　　برکشید آہے بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید از جاے　　جبرئیل آمد کہ می گوید خداے
گر نہ راندی نام یوسف بر زبان　　لیک آہے برکشیدی آن زمان
در میان آہ تو دانم کہ بود　　در حقیقت توبہ بشکستے چہ سود
عقل را زین کار سوداے کند　　عشق بازی بین کہ با ما مے کند

عذر آوردن مرغان دیگر

بعد ازین مرغان دیگر سر بسر　　عذرہا گفتند مشتے بے خبر
ہر یکے از جہل عذرے نیز گفت　　کس نگفت از صد و از دہلیز گفت
گر نگویم عذر یک یک با تو باز　　دار معذورم کہ مے گردد دراز
ہر یکے را بود عذرے لنگ لنگ　　اینچنین کس کے کند عنقا بچنگ
ہر کہ عنقا راست از جان خواستگار　　چنگ از جان باز دارد مردوار
ہر کہ را در آشیان یک دانہ نیست　　شاید از سیمرغ اگر دیوانہ نیست
چون نداری دانہ را حوصلہ　　چون تو با سیمرغ باشی ہم چلہ
چون نہی کردی بیک مے پہلوان　　دو ستگانی چون خوری با پہلوان
چون نداری ذرہ را گنج و تاب　　کے توانی یافت وصل آفتاب

چون شدی در قطرۂ ناچیز غرق　　چون زدی از پاے دریا تا بفرق
زانچہ آن خود ہست بوی نیست این　　کار ہر ناشستہ روی نیست این

سوال کردن مرغان از ہدہد

جملہ مرغان چونکہ بشنودند حال　　سر بسر کردند از ہدہد سوال
کے سبق بردہ ز ما در رہبری　　ختم کردہ بہتری و مہتری
ما ہمہ مشتے ضعیف و ناتوان　　بے پر و بے بال نے تن نے توان
کے رسیم آخر بہ سیمرغ رفیع　　گر رسد از ما کسے باشد بدیع
نسبت او چیست با ما باز گوی　　زانکہ نتوان شد بعمیا راز جوی
گر میان ما و او نسبت بدی　　ہر یکے را سوئے او رغبت بدے
او سلیمان است و ما مور گدا　　در نگر او از کجا ما از کجا
کردہ مورے را درون چاہ بند　　کے رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدائی کے بود　　این بہ بازوئے چو مائی کے بود

جواب دادن ہدہد مرغان را

ہدہد آنگہ گفت کاے بیحاصلان　　عشق کے نیکو بود از بد دلان
اے گدایان چند ازین بیحاصلی　　راست ناید عاشقی و بد دلی

هر کہ او در عشق چشمے باز شد　　پاے کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان کانگہ کہ سیمرغ از نقاب　　آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد ہزاران سایہ بر خاک اوفگند　　پس نظر بر سایۂ پاک اوفگند
سایۂ خود کرد بر عالم نثار　　گشت چندین مرغ ہر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر　　سایۂ اوست این بدان اے بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست　　سوئے آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی ببین آگہ بباش　　چون بدانستی مکن این راز فاش
ہر کہ او آن گشت مستغرق بود　　حاش للہ گر تو گوئی حق بود
گر تو گشتی آنچہ گفتم نہ حقی　　لیک در حق دائما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کے بود　　این سخن کار فضولی کے بود
چون بدانستی کہ ظلّ کیستی　　فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نہ گشتی ہیچ مرغے آشکار　　نیستی سیمرغ ہرگز سایہ دار
باز اگر سیمرغ مے گشتے نہان　　سایۂ ہرگز نبودے در جہان
ہر چہ اینجا سایہ را پیدا شود　　اوّل آن چیز آشکارا آنجا شود
دیدۂ سیمرغ بین گر نیستت　　دل چو آئینہ منوّر نیستت
چون کسے را نیست چشم آنجمال　　وز جمالش ہست صبر ما محال
با جمالش عشق نتوانم باخت　　از کمال لطف خود آئینہ ساخت

ہست آن آئینہ دل بر دل نگر　　تا ببینی روے او در دل نگر

حکایت آئینہ ساختن بادشاہ صاحب جمال

بادشاہی بود بس صاحب جمال　　در جہان حسن بیمثل و مثال
صبح صادق لمعۂ از روئے او　　روح قدسی نفحۂ از بوئے او
ملک عالم مصحف اسرار او　　در نکوئی آیت دیدار او
ہست فردوس علیٰ با رنگ و بو　　نسخۂ بس مختصر از روے او
مے ندانم ہیچکس آن بہرہ یافت　　کو تواند از جمالش بہرہ یافت
روے عالم پر شد از غوغائے او　　خلق را احمد بشد سودائے او
گاہ شبدیزے برون راندی بکوی　　برقعے گلگون فرو ہشتی بروے
ہر کہ کردے سوئے آن برقع نگاہ　　سر بریدندیش از تن بے گناہ
وانکہ نام او براندے بر زبان　　قطع کردندے زبانش در زمان
ور کسے اندیشہ کردے با جمال　　عقل و جان بر باد دادے لا محال
روز بودے گر ز غم عشقش ہزار　　مے بمردند اینت عشق و اینت کار
گر کسے دیدے جمالش آشکار　　جان بدادے او بمیری زار زار
مردن از عشق رخ آن دلنواز　　بہتر از صد زندگانی دراز
نے کسے را صبر بودے زو دمے　　نے کسے را تاب بودے زو ہمے

خلق می‌مردند دائم زین طلب   صبر نه با او نه بی او ای عجب
گر کسی را تاب بودی یک زمان   شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدا او نداشت   لذتی جز از شنید او نداشت
چون نیامد هیچ مردی مرد او   جمله می‌مردند دل پر درد او
آئینه فرمود حالی بادشاه   کاندر آئینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند   و آئینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی بادشاه   و آنگهی در آئینه کردی نگاه
روی او در آئینه می‌تافتی   هر کس از رویش نشانی یافتی
گر تو می‌داری جمال یار دوست   دل بدان کائینه دیدار اوست
دل بدست آر و جمال او ببین   آئینه کن جان جلال او ببین
بادشاه تست بر قصر جلال   قصر روشن ز آفتاب آن جمال
بادشاه خویش را در دل ببین   عرش را در ذره حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمدست   سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال   سایه را سیمرغ بینی بی جمال
گر همه چل مرغ و گر سی مرغ بود   هر چه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا   گر جدا گوئی ازو نبود روا
هر دو چون هستند با هم باز جوی   در گذر از سایه آنگه راز جوی

گر ترا پیدا شود یک فتح باب   تو درون سایه بینی آفتاب
چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ   کی ز سیمرغت رسد سرمایهٔ
سایه در خورشید گم بینی مدام   خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت رفتن اسکندر برسولی

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول   خواستی جائی فرستادی رسول
چون رسولان آخر آن شاهجهان   جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنوده است   گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمی‌دانست کس   کین رسول اسکندر رومست بس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت   گر چه گفت اسکندرم باور نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را   لیک ره نبود دل گمراه را
گر برون حجره شه بیگانه بود   غم مخور چون در درون خانه بود

وآنکه محرم بودی دانست این
وان خود اندر حکم شه بودواین

ـــ این شعر در نسخهٔ سابقه نیست -

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد ... عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد ... در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد به محمود از ایاس ... خادمے را خواند شاه حق شناس
گفت مے رو تا به نزدیک ایاز ... پس بدو گو اے ز شه افتاده باز
دورم از روئے تو زان دورم ز تو ... کز غم و رنج تو رنجورم ز تو
تا که رنجوری همے فکرت کنم ... یا تو رنجوری ندانم یا منم
گر تنم دور اوفتاد از هم نفس ... جان مشتاقم بود نزدیک و بس
مانده ام مشتاق جانی از تو من ... نیستم غائب زمانے از تو من
چشم بد بد کاری بسیار کرد ... نازنینے را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت در ره زود رو ... همچو آتش آی همچون دود رو
پس مکن در ره توقف زینهار ... همچو آب و برق مے رو رعد وار
گر کنی در راه یک ساعت درنگ ... با دو عالم بر تو گردانیم تنگ
خادم سرگشته در راه اوفتاد ... تا به نزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او ... مضطرب شد عقل دوراندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد ... گوئیا در رنج دائم اوفتاد

گفت با شه چون توان آویختن ... این زمان خونم بخواهد ریختن
گفت سوگند او که من در هیچ جائے ... نه بایستادم نه بنشستم ز پائے
من ندانم ذرّه تا پادشاه ... پیش از من چون رسید این جایگاه
شاه اگر دارد و گر نه باورم ... گر درین تقصیر کرده کافرم
شاه گفتا نیستی محرم برین ... کے بری تو راه اے خادم درین
من ره دزدیده دارم سوے او ... زانکه نشکیبم دمے بے روے او
هر زمان زان ره بدو آیم نهان ... تا خبر نبود کسے را در جهان
راه دزدیده میان ما بسی ست ... رازها در ضمن جان ما بسی ست
از برون گرچه خبر خواهم ازو ... از درون پرده آگاهم ازو
راز گر مے پوشم از بیرونیان ... در درون با دوست جانم در میان

رغبت مرغان با سیمرغ و سوال کردن از هدهد

چون شنودند آن همه مرغان سخن ... نیک پے بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند ... لاجرم در سیر رغبت داشتند
زین سخن یکسر به ره باز آمدند ... جمله هم درد و هم آواز آمدند
زو بپرسیدند کاے استاد کار ... چون دهیم آخر درین راه داد کار
زانکه نبود در چنین عالی مقام ... از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب دادن ہدہد مرغان را

ہدہد رہبر چنین گفت آن زمان   کانکہ عاشق شد نیندیشد ز جان

چون بترک جان بگوئی عاشقی   خواہ زاہد باش خواہی فاسقی

چون دل تو دشمن جان آیدت   جان برافشان رہ بپایان آیدت

سد رہ جان ست جان ایثار کن   پس برافگن دیدہ و دیدار کن

گر ترا گویند از ایمان برآے   ور خطاب آید ترا کز جان برآے

تو ہم این را و ہم آن را برفشان   ترک ایمان گیر و جان را برفشان

منکرے گر گوید این بس منکر است   عشق کو از کفر و ایمان برتر است

عشق را با کفر و با ایمان چہ کار   عاشقان را لحظۂ با جان چہ کار

عاشق آتش در ہمہ خرمن زند   ارہ بر فرقش نہند او تن زند

درد و خون دل بباید عشق را   قصۂ مشکل بباید عشق را

ساقیا خون جگر در جام کن   گر نداری درد از ما وام کن

عشق را درد ے بباید پردہ سوز   گاہ جان را پردہ در گہ پردہ دوز

ذرۂ عشق از ہمہ آفاق بہ   ذرۂ درد از ہمہ عشاق بہ

عشق مغز کائنات آمد مدام   لیک نبود عشق بیدردی تمام

قدسیان را عشق ہست و درد نیست   درد را جز آدمی درخورد نیست

ہر کرا در عشق محکم شد قدم   در گذشت از کفر و از اسلام ہم

عشق سوئے فقر در بکشایدت   فقر سوئے کفر رہ بنمایدت

عشق را با کافری خویشی بود   کافری خود عین درویشی بود

چون ترا این کفر و این ایمان نماند   این تن تو گم شد و این جان نماند

بعد ازان مردے شوی این کار را   مرد باید اینچنین اسرار را

پائے در نہ ہمچو مردان و مترس   در گذر از کفر و ایمان ہم مترس

چند ترسی دست از طفلی بدار   باز شو چون شیر مردان پیش کار

گر ترا صد عقبہ[ـہ] ناگہ اوفتد
پاک نبود چون درین رہ اوفتد

ـہ عقبہ راہے کہ دشوار گذار باشد وکنایہ از امر عظیم ۔

حکایت شیخ صنعان و خواب دیدن وے

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود　　در کمال از هر چه گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال　　با مریدے چارصد صاحب کمال
هر مریدے کان او بود اے عجب　　می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت　　هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجاه حج بجا آورده بود　　عمره عمرے بود تا مے کرده بود
خود صلوٰة و صوم بیحد داشت او　　هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانے که در پیش آمدند　　پیش او از خویش بے خویش آمدند
موئے می بشگافت مرد معنوی　　در کرامات و مقامات و قوی
هر که بیماری و سستی یافتے　　از دم او تندرستی یافتے
خلق را فی الجمله در شادی و غم　　مقتدائے بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید　　چند شب او همچنین در خواب دید
کز حرم در رومش افتادے مقام　　سجده میکردے بتے را بر دوام
چون بدید این خواب بیدار جهان　　گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه او فتاد　　عقبهٔ دشوار در راه او فتاد
مے ندانم تا ازین غم جان برم　　ترک جان گفتم اگر ایمان برم

نیست یک تن در همه روئے زمین　　کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کند این عقبه قطع این جایگاه　　راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز　　در عقوبت ره شود بروے دراز
آخر الامر آن یگانه اوستاد　　با مریدان گفت کاریم اوفتاد
مے بباید رفت سوئے روم زود　　تا شود تعبیر آن معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر　　همرهی کردند با او در سفر
مے شدند از کعبه تا اقصائے روم　　طوف میکردند سر تا پائے روم
از قضا دیدند عالی منظرے　　بر سر منظر نشسته دخترے
دخترے ترسائے روحانی صفت　　در ره روح اللّٰهش صد معرفت
نه سپهر حسن در برج جلال　　آفتابے بود اما بے زوال
آفتاب از رشک عکس روے او　　زردتر از عاشقان در کوے او
هر که دل در زلف آن دلدار بست　　از خیال زلف او زنار بست
هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد　　پائے در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدے　　روم ازان هندو صفت پرچین شدے
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود　　هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روئے عشاق او فگند　　جان بدست غمزه با طاق او فگند
ابرویش بر ماه طاق بسته بود　　مردمی بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چو کردے مردمی　　صید کردی جان صد صد آدمی
روئے او در زیر زلف تابدار　　بود آتش پارهٔ بس نامدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت　　نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوئے چشمهٔ او تشنه شد　　در رویش هر یک مژه صد دشنه شد
گفت را چون در دهانش ره نبود　　از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنے شکل دهانش　　بستهٔ زنارے چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او　　همچو عیسیٰ در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون　　اوفتاده در چه او سرنگون
گوهر خورشید وش در موئے داشت　　برقع شعر سیه بر روئے داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت　　بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش　　بست صد زنارش از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد　　عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد بکل از دست در پائے او فتاد　　جائے آتش بود بر پائے او فتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد　　ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او　　ریخت کفر از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسائے خرید　　عاقبت بفروخت رسوائی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد　　تا ز دل نومید از جان سیر شد

گفت چون دین رفت چه جای دلست　　عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار　　جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند　　سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسے سودے نبود　　بودنی چون بود بهبودے نبود
هر که پندش داد فرمان مے نبرد　　زانکه دردش هیچ فرمان مے نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد　　درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روز دراز　　چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغے کان شب اختر در گرفت　　از دل آن پیر غمخور در گرفت
عشق او آن شب یکے صد بیش شد　　لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت　　خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یک دمش نے خواب بود و نے قرار　　مے طپید از عشق و مے نالید زار
چون شب تاریک در قعر سیاه　　شد نهان چون کفر در زیر گناه
گفت یا رب امشبم را روز نیست　　یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده ام شب ها بسے　　خود نشان ندهد چنین شب را کسے
همچو شمع از سوختن تابم نماند　　بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم می کشند　　شب همی سوزند و روزم می کشند
جملهٔ شب در شبیخون مانده ام　　پائے تا سر غرقه در خون مانده ام

هردم از شب صد شبیخون بگذرد   مے ندانم روز خود چون بگذرد
هرکرا یک شب چنین روزے بود   روز و شب کارش جگرسوزے بود
روز و شب بسیار در تب بوده ام   من بروز خویش امشب بوده ام
کار من روزے که مے پرداختند   از برائے امشبم مے ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز   شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشب است   یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد   یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب درازست و سیه چون موئے او   ورنه صد ره مردمے بیروئے او
مے بسوزم امشب از سودائے عشق   مے ندارم طاقت غوغائے عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم   یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پائے در دامن کشم   یا چو مردان رطل مردافگن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند   یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم   یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم   یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پائے کو تا باز جویم کوئے یار   چشم کو تا باز بینم روئے یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم   دوست کو تا دست گیرد یک دمم
زور کو تا ناله و زاری کنم   هوش کو تا ساز هشیاری کنم

رفت صبر و رفت عقل و رفت یار   اینچه دردست اینچه عشق ست اینچه کار

جمع شدن مریدان بگرد شیخ و نصیحت کردن او را

جملهٔ یاران بدلداری او   جمع گشتند آنشب از زاری او
همنشینے گفت اے شیخ کبار   خیز و این وسواس را غسلے برآر
شیخ گفتش امشب از خون جگر   کرده ام صد بار غسل اے بیخبر
وآن دگر گفتا که تسبیحت کجاست   کے شود کار تو بے تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفگندم ز دست   تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر یک گفتش اے پیر کهن   خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت کردم توبه از ناموس حال   تا بیاسایم ازین حال محال
آن دگر یک گفت ای دانای راز   خیز و خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب ابروئے نگار   تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر یک گفت تا کے این سخن   خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روئے من اینجاستے   سجده کردن پیش او زیباستے
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست   یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین   تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
وان دگر گفتش که دیوت راه زد   تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت دیوی کو ره ما می زند — گو بزن چون چیست و زیبا می زند
آن دگر گفتش که هر کاگاه شد — کانچنان شیخی چنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ — شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم — از تو رنجورند مانده دل دو نیم
گفت چون ترسا بچه خوش دل بود — دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز — تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست — هوشیار کعبه ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه — در حرم بنشین و عذر خویش خواه
گفت سر بر آستان آن نگار — عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتش که دوزخ در رهست — مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من — هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتش بامید بهشت — باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست — گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار — حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش که حق در من فگند — من بخود نتوانم از گردن فگند
آن دگر گفتش که رو ساکن بباش — باز ایمان آور و مومن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه — هر که کافر شد ازو ایمان مخواه

آنچه بر من رفت معذورم ببین — حق چو می داند نپرسد از من این
از سر شفقت نمی دادند پند — پند یاران نیامد سودمند
چون سخن در وی نیامد کارگر — تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون — تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو باز زرین سپهر — هندوی شب را بتیغ افگند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور — شد چو بحر از چشمهٔ خور غرق نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد — با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست در خاک رهش — همچو موی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او — صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان — هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش — بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش — دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار — گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شرک مست — زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد — بر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ — لاجرم دزدیده دل دزدیدهٔ
یا دلم ده باز یا با من بساز — در نیاز من نگه چندین مناز

از سر ناز و تکبر در گذر   خسته و پیر و ضعیفم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار   یا سرم از تن ببر یا سر برآر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی   گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من   روی و کویت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن   گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون آبم ز تو   بی کس و بی یار و بی صبرم ز تو
بی تو بر جانم جهان بفروختم   کیسه بین کز عشق تو بر دوختم
همچو باران اشک می بارم ز چشم   زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست و دیده در ماتم بماند   دیده رویت دید و دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید   آنچه من از دل کشیدم کی کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند   خون دل زان کی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن   در فتوح من لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار   گر بود وصلی بیابم روزگار
هر شبی بر جان مکین سازی کنم   بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم   جان بنرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن   یک دمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم   سایه ام بی تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه ام از اضطراب   در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را بر آرم زیر پر   گر فرود آری برین سرگشته سر
می روم در خاک جانی سوخته   ز آتش آهم جهانی سوخته
پایم از عشق تو در گل مانده است   دست از شوق تو بر دل مانده است
می برآید ز ابر رویت جان ز تن   چند باشی با من و پنهان ز من
دخترش گفت ای خرف از روزگار   ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دم سرد است دمسازی مکن   پیر گشتی قصد دلبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا   بهتر آید عزم من کردن ترا
چون تو در پیری بیک نانی گرو   عشق ورزیدن تو نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن   چون بسیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار   من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیرمرد   عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست   دست باید پاکت از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست   عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست
شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم   وآنچه فرمائی بجان فرمان کنم
حلقه در گوش توام ای سیمتن   حلقه از زلف در گوشم فگن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار   کرد باید چار کارت اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز   خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار   با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر تا نم خورد من   وان سه دیگر نتانم کرد من
گفت بر خیز و بیا و خمر نوش   چون بنوشی خمر آئی در خروش

رفتن شیخ با دختر بدیر مغان و مست گردیدن

شیخ را بردند تا دیر مغان   آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسے بس تازه دید   میزبان را حسن بے اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد   زلف ترسا روزگار او ببرد
ذرّه عقلش نماند و هوش هم   در کشید آن جایگه خاموش دم
جام مے بستد ز دست یار خویش   نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیک جا شد شراب و عشق یار   عشق آن ماهش یکے شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ   لعل او در حقّهٔ پنهان دید شیخ
آتشے از شوق در جانش فتاد   سیل خونین سوئے مژگانش فتاد
بادهٔ دیگر گرفت و نوش کرد   حلقهٔ از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت   حفظ قرآن از بسے استاد داشت
چون مے از ساغر بناف او رسید   دعوے او رفت ملاف او رسید

هر چه یادش بود از یادش برفت   باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست   پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک   هر چه دیگر بود کلّی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد   همچو دریا جان او پر شور کرد
آن صنم را دید مے در دست و مست   شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست و از مے خورد نوش   خواست تا دستی کشد در گردنش
دخترش گفت اے تو مرد کار نه   مدّعی در عشق و معنی دار نه
عافیت با عشق نبود سازگار   عاشقی را کفر سازد یاد دار
گر قدم در عشق محکم داریے   مذهب این زلف پر خم داریے
همچو زلفم نه قدم در کافری   زانکه نبود عشق کار سر سری
اقتدا اگر تو به زلف من کنی   با من ایندم دست در گردن کنی
گر نخواهی کرد اینجا اقتدا   خیز رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود   دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آنزمان کاندر سرش مستی نبود   یک نفس او را سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست   روح و عقل او بشد کلّی ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او   می نترسید از کسے ترسا شد او
بود مے بس کهنه در وے کار کرد   شیخ را سر گشته چون به کار کرد

پیر رائے کہنہ و عشق جوان / دلبرش حاضر صبوری کے توان
شد خراب آن پیر و رفت از دست مست / مست و عاشق چون بود رفتہ ز دست
گفت بے طاقت شدم اے ماہرو / از من بیدل چہ مے خواہی بگو
گر بہ ہشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوش بادت کہ در خورد منی
پیش ازین در بودی خام خام / خوش بزی چون پختہ گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کانچنان شیخی رہ ایشان گزید
شیخ را بردند سوئے دیر مست / بعد ازان گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقۂ زنار شد / خرقہ را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نہ ز کعبہ نہ ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست / اینچنین نوبادہ رویش باز شست
گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسازادہ کار خویش کرد
ہر چہ گوئی بعد ازین فرمان کنم / زین بتر چہ بود کہ کردم آن کنم
روز ہشیاری نبودم بت پرست / بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسان کز خمر ترک دین کنند / بیشکے ام الخبائث این کنند
پس بگفت اے دختر دلبر چہ ماند / ہر چہ گفتی کردہ شد دیگر چہ ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس بیند آنچہ من دیدم ز عشق

کس چو من از عاشقی شیدا شود / وآنچنان شیخی چنین رسوا شود
قرب پنجاہ سال راہم بود باز / موج میزد در دلم دریائے راز
ذرۂ عشق از کمین در جست چست / بردمارا بر سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کردست و کند / سبحہ را زنار کردست و کند
پختۂ عقل ست ابجد خوان عشق / سرشناس غیب سرگردان عشق
این ہمہ خود رفت برگو آنکہ کے / تا تو کے خواہی شدن با ما یکے
چون بنائے وصل تو بر اصل بود / ہر چہ کردم بر امید وصل بود
وصل خواہم و آشنائی یافتن / چند سوزم در جدائی یافتن
باز دختر گفت کاے پیر اسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا اے بیخبر / کے شود بے سیم کار تو چہ زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو / نفقۂ بستان ز من اے پیر رو
ہمچو خورشید سبک رو فرد باش / صبر کن مردانہ وار و مرد باش
شیخ گفت اے سرو قد سیم بر / عہد نیکو مے بری الحق بسر
کس ندارم جز تو اے زیبا نگار / دست ازین شیوہ سخن آخر بدار
ہر دم از نوع دگر اندازیم / در سر اندازی بسر اندازیم
چون بروئے تو بخوردم ہر چہ بود / وز سر کار تو کردم ہر چہ بود
در رہ عشق تو ہر چیم بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بیقرارم ز انتظار
تو نداری اینچنین با من قرار

جملهٔ یاران ز من برگشته اند
دشمن جان من سرگشته اند

تو چنین ایشان چنان من چون کنم
نے دلم ماند و نه جانم چون کنم

دوست تر دارم من اے عیسی سرشت
با تو در دوزخ که بے تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او
دل بسوخت آن ماه را از درد او

گفت کابینم کنون اے ناتمام
خوک بانی کن مرا سالے تمام

تا چو سالے بگذرد هر دو بهم
عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت
کانکه سر تابد ز جانان بر نیافت

رفت شیخ کعبه و پیر کبار
خوک بانی کرد سالے اختیار

در نهاد هر کسے صد خوک هست
خوک باید کشت یا زنار بست

تو چنان ظن می بری اے هیچکس
کاین خطر آن پیر را افتاد و بس

در درون هر کسے هست این خطر
سر برون آرد چو آید در سفر

تو ز خوک خویشتن اگه نهٔ
سخت معذورے که مرد ره نهٔ

چون قدم در ره نهی اے مرد کار
هم بت و هم خوک بینی صد هزار

خوک کش بت سوز در صحرائے عشق
ورنه همچو شیخ شو رسوائے عشق

عاقبت چون شیخ دین ترسا بود
درمیان روم پر غوغا بود

درماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

همنشینانش چنان در ماندند
کز فرو ماندن بجان در ماندند

چون بدیدند آن گرفتاری او
بازگردیدند از یاری او

جمله از شومی او بگریختند
در غم او خاک بر سر ریختند

بود یارے درمیان جمع چست
پیش شیخ آمد که اے در کار سست

مے رویم امروز سوے کعبه باز
چیست فرمان باز باید گفت راز

یا همه همچون تو ترسائی کنیم
خویش را محراب رسوائی کنیم

این چنین تنها نه پسندیم ما
همچو تو زنار بر بندیم ما

یا چو نتوانیم دیدت این چنین
زود بگریزیم بے تو زین زمین

معتکف در کعبه بنشینیم ما
تا نه بینیم آنچه می بینیم ما

شیخ گفتا جان من پر درد بود
هر کجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جانست دیرم جاے بس
دختر ترسام روح افزاے بس

مے ندانید از چه بس آزاده اید
زانکه اینجا کار نا افتاده اید

گر شما را کار افتادے دمے
همدمے بودے مرا در هر غمے

باز گردید اے رفیقان عزیز
مے ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند بر گوئید راست
کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

چشم بر خون و دهن پر زهر ماند　　در دهان اژدهائے قهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا　　آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
روئے ترسائی نمودندش ز دُور　　شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فگند　　در زبان جملهٔ حلقش فگند
گو مرا در سرزنش گیرد کسے　　کو درین ره اینچنین افتد بسے
در چنیں ره کان نه بن دارد نه سر　　کس مبادا ایمن از ردّ خطر
این بگفت و روئے از یاران بتافت　　خوک بانی را سوے خوکان شتافت
بسکه یاران از غمش بگریستند　　از پس او هر زمان نگریستند
عاقبت رفتند سوئے کعبه باز　　مانده جان در سوختن تن در گداز
شیخ شان در روم تنها مانده بود　　داده دین بر باد و ترسا مانده بود
چون رسیدند آن عزیزان در حرم　　لب فرو بستند و نکشادند دم
وانکه ایشان از حیا حیران شدند　　هر یکے در گوشهٔ پنهان شدند
شیخ را در کعبه یارے جُسته بود　　در ارادت دست از کل شُسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر　　زو نبودے شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوئے سفر　　او نبود آن جایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجائے　　بود از شیخش تهی خلوت سرائے
باز پرسید از مریدان حال شیخ　　باز گفتندش همه احوال شیخ

کز قضا او را چه شاخ آمد به بر　　وز قدر او را چه کار آید بسر
موئے ترسائی بیک مویش ببست　　راه بر ایمان ز صد سویش ببست
عشق می بازد کنون با زلف و خال　　خرقه گشتن محترقه حالش بحال
دست کلی باز داشت از طاعت او　　خوکبانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجهٔ بسیار درد　　بر میان زنّار دارد چار کرد
شیخ اگرچه در ره دین جان بتافت　　از کهن گبریش مے نتوان شناخت
چون مرید آن قصه بشنود از شگفت　　روئے چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت اے تر دامنان　　در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار　　یار ناید جز چنین روزے بکار
گر شما بودیت یار شیخ خویش　　یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود　　حق گزاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست　　جمله را زنار مے بایست بست
از برش عمداً نمی بایست شد　　جمله را ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست　　آنچه کردید از منافق بودنست
هرکه یار خویش را یاور شود　　یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار　　خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ　　جمله زو بگریختند از نام و ننگ

عشق را بنیاد بر بدنامی است هر که این در سر کشد از خامی است
جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم او کردیم تا با او بهم عمر بگذاریم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم دین براندازیم و ترسائی خریم
لیک رو آن دید شیخ کارساز کز بر او یک بیک گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز قصه بر گفتیم بنهفتیم باز
بعد ازان اصحاب را گفت آن مرید گر شما را کار بودے بر مزید
جز در حق نیستی جائے شما در حضور رستی سر و پائے شما
در تظلم داشتن در پیش حق هر یکے بردے ازان دیگر سبق
تا چو حق دیدے شما را بیقرار باز دادے شیخ را بے انتظار
گر ز شیخ خویش کردید احتراز از در حق از چه مے گشتید باز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود کار چون افتاد بر خیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما در تظلم خاک مے پاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه
در رسیم آخر به شیخ خود همه

باز گردیدن مریدان از کعبه بروم از پئے شیخ

جمله سوئے روم رفتند از عرب معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکے را صد هزار گه شفاعت گاه زاری بود کار
همچنان تا چل شبان روزے تمام سر نه پیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب همچو شب چل روز نان بود و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک در فلک افتاد جوشے صعب ناک
سبز پوشان در فراز و در فرود جمله پوشیدند ماتم از کبود
آخر الامر آنکه بود او پیش صف آمدش تیرے دعائے بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاکباز بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادے برآمد مشک بار شد جهان کشف بر دل آشکار
مصطفی را دیدے آمد چو ماه در بر افگنده دو گیسوئے سیاه
سایهٔ حق آفتاب روئے او صد جهان جان وقف یک یک موئے او
مے خرامید و تبسم مے نمود هر که مے دیدش درو گم مے نمود
آن مرید او را چو دید از جائے جست که هی الله دستم گیر دست
رهنمائے خلق از بهر خدائے شیخ ما گمراه شد راهش نمائے
مصطفی گفت اے بهمت بس بلند رو که شیخت را برون کردم ز بند

همت عالیت کار خویش کرد — تن نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه — بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم — در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بحر شفاعت شبنمی — منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست — توبه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه — از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن — محو گرداند گناه مرد و زن
این دو سه حرفی بگفت از یار او — در زمان غائب شد از دیدار او
مرد از شادی او مدهوش شد — نعرهٔ زد کاسمان پرجوش شد
همچنان نعره زنان بیرون فتاد — ز آب دیده در میان خون فتاد
جملهٔ اصحاب را آگاه کرد — مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان — تا رسید آنجا که شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده — در میان بیقراری خوش شده
دید آن درویش را باز آمده — با خدای خویش در راز آمده
هم فگنده بود ناقوس از دهان — هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرگی انداخته — هم ز ترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید — خویشتن را در میان بی نور دید

هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد — هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین می فشاند — گاه دست از جان شیرین می فشاند
گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت — گه ز حسرت بر تن او خون بسوخت
حکمت و اسرار و قرآن و خبر — شسته بود اندر ضمیرش سربسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی — باز رست از جهل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی — در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل در خون چشم آغشته بود — وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آنچنان اصحاب تاش — مانده در اندوه و در شادی بتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه — وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای بی پرده راز — میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست — بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول — شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه بر عالم است — شکر کن حق را چه جای ماتم است
منت ایزد را که در دریای تار — کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه تاند کرد روشن را سیاه — توبه تاند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون بفروزد او — هر چه باید جمله برهم سوزد او
قصه کوتاه می کنم زان جایگاه — بودشان القصه حالی عزم راه

شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز / رفت با اصحاب تا سوی حجاز

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

دید زان پس دختر ترسا بخواب / کو فتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو در مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او درآی / چون براه آمد تو همراهی نمای
رهزنش بودی بسی همره بباش / چند ازین بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب / نور می داد از دلش آن آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب / بیقرارش کرد آن درد از طلب
آتشی جان سرمستش فتاد / دست در دل زد دل از دستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار / در درون او چه تخم آرد ببار
کارش افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجائب عالمی
عالمی کانجا نشان راه نیست / گنگ باید شد زبان آگاه نیست
ذوق اسراری که از بیچون بود / از بیان کیف و کم بیرون بود
در زمان آن جملگی ناز و طرب / همچو باران زو فرو ریخت ای عجب

نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید
با دل پر درد و شخص ناتوان / از پس شیخ و مریدان شد روان
همچو ابر غرقه در خوی می دوید / دل بداد از دست و در پی می دوید
می ندانست آنکه در صحرا و دشت / از کدامین سوی می باید گذشت
عاجز و سرگشته می نالید خوش / روی خود در خاک می مالید خوش
زار می گفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راه چون تو بحید ره زدم / تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش / می ندانستم خطا کردم بپوش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم بدین بی دین مگیر
می بمیرم از کسی یاریم نیست / حصه از عزت بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام کردند از درون / کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان در راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو / با بت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش اوفتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندین تگ و تازت چه بود
باز دیگر عشق بازی می کنی / توبه بس نا نمازی می کنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که آن بشنید ترک جان بگفت

شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز ❊ تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می دیدند چون زر روئے او ❊ گم شده در گرد ره گیسوئے او
برہنه پا و دریده جامه پاک ❊ بر مثال مردهٔ بر روئے خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را ❊ غشی آمد آن بت دلریش را
چون ببرد آن ماه را در غشی خواب ❊ شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افگند آن نگار ❊ اشک می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفائے او فگند ❊ خویشتن در دست و پائے و فگند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت ❊ بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفگن این پرده تا آگه شوم ❊ عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بروے عرضهٔ اسلام داد ❊ غلغله در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت روئے از اهل عیان ❊ اشک باران موج زن شد درمیان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت ❊ ذوق ایمان در دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار ❊ غم درآمد گرد او بے غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق ❊ می نیارم هیچ طاقت در فراق
می روم زین خاکدان پر صداع ❊ الوداع اے شیخ صنعان الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن ❊ عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند ❊ نیم جانے داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ ❊ جان شیرین زو جدا شد اے دریغ
قطرهٔ بود او درین بحر مجاز ❊ سوئے دریائے حقیقت رفت باز
جمله چون بادے ز عالم میرویم ❊ رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین افتد بسے در راه عشق ❊ این کسے داند که هست آگاه عشق
هرچه می گویند در ره ممکن ست ❊ رحمت و نومیدی و مکر و ایمنی ست
نفس این اسرار نتواند شنود ❊ بے نصیبی گوئے نتواند ربود
این بگوش جان و دل باید شنید ❊ نه به نقش آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هردم سخت شد ❊ نوحه در ده که ماتم سخت شد
شیخ؎ را از رفتن او جان بسوخت ❊ دیده و از پے روئے او عالم بدوخت
با رفیقان گفت شیخ غمزده ❊ خسته و سرگشته و ماتم زده
کاے رفیقان حال ما را بنگرید ❊ اینچنین احوال ما را بنگرید
باشد این آغاز و این انجام عشق ❊ هرکه خواهد گو برو در دام عشق
مرغ دام آمد گرفتم زیر بال ❊ من نخواهم ماند بے او دیر سال
از جهان سوئے جنان خواهم شدن ❊ وز پے جانان روان خواهم شدن
بامدادان دلبر از عالم برفت ❊ شیخ از پے نیمروزی هم برفت
قبر شیخ و قبر دختر ساختند ❊ هر دو را پهلوئے هم پرداختند

؎ این نوزده اشعار در هیچ نسخهٔ سابقه یافته نمی شوند۔

پیشوای عشق جانان خطبه خواند	عاشق و معشوق را با هم نشاند
چون دو عاشق دائماً مدهوش هم	چون دو موزون دست در آغوش هم
زان دو قبر آن دو یار دردمند	دست از آن حسرت زده سرو بلند
زانکه آنجا ایزد از لطف کمال	کرد پیدا چشمهٔ آب زلال
چند فرسنگ آنچنان خرم بود	همچنان جائی بگیتی کم بود
گر رسی آنجا به بینی از خوشی	عرصه همچون بهشت از دلکشی
گر در آن منزل ترا باشد قرار	چار فصل آنجا نه بینی جز بهار
هیچ فصل از میوه خالی نیستند	تا نه پنداری که عالی نیستند
هر دو می آرند بار عاشقی	بو العجب کاریست کار عاشقی
در میان کعبه و روم آن مقام	شد زیارتگاه خلق از خاص و عام

قصهٔ عطار بر این ماه نیست
سر صاحب نزد کس آگاه نیست

اتفاق کردن مرغان بر رفتن پیش سیمرغ و قرعه افگندن بجهت پیشوائی و بنام هدهد آمدن

چون شنیدند این حکایت آن همه	آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار	عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست	ره سپردن را به استادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد	پیشوائی باید اندر حل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری	زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف	بو که بتوان رست ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم	نیک و بد هر چه بگوید آن کنیم
تا بود آخر که زین میدان لاف	گوی ما افتد مگر بر کوه قاف
ذرهٔ خورشید والا اوفتد	سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس	قرعه باید زد طریق اینست و بس
قرعه بر هر که اوفتد سرور بود	در میان کهتران مهتر بود
چون بدست قرعه شان افتاد کار	دل گرفت آن بیقراران را قرار
چون رسید اینجا سخن گم گشت جوش	جملهٔ مرغان شدند آنجا خموش

قرعه افگندند بس لائق فتاد — قرعهٔ شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند — گر همی فرمود سر می باختند
عهد کردند آنزمان کو سرورست — هم درین ره پیشوا هم رهبرست
حکم حکم اوست فرمان نیز هم — زو دریغی نیست تن جان نیز هم

تاج بر سر نهادن هدهد و براه افتادن مرغان

هدهد هادی چو آمد پهلوان — تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در ره آمدند — سایه بان ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه — النفیر از جمله شان بر شد بماه
هیبتی زان راه بر جان او فتاد — آتشی بر جان ایشان او فتاد
بر کشیدند آن همه در یک دگر — چه پر و چه بال و چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز — بار ایشان بس گران و ره دراز
بود راهی خالی از سیر ای عجب — ذرهٔ نی خیر و نی شر ای عجب
بود خاموشی و آرامش درو — نه فزایش بود و نه کاهش درو
سالکی گفتش که ره خالی چراست
هدهدش گفت این ز عز پادشاست

بیرون آمدن بایزید بسطامی در شب مهتاب

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر — از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز — شب شده از پرتو او همچو روز
آسمان پر انجم آراسته — هر یکی کار دگر را خواسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت — کس نمی جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بروز — گفت یا رب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که در رفعت تراست — اینچنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه — هر کسی را ره ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا — کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افگند — غافلان خفته را دور افگند
سالها بردند مردم انتظار — تا یکی را بار باشد از هزار

حکایت فریاد بر آوردن مرغان از حیرت و هول راه و بر تخت شدن هدهد

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه — بال و پر پر خون بر آوردند آه

راه می دیدند و پایان ناپدید | درد می دیدند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی دراو | کاسمان را پشت بشکستی دراو
در بیابانی که طاؤس فلک | هیچ می سنجد در و بی هیچ شک
کی بود مرغی دگر را در جهان | طاقت آن را هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه | جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده | جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند کای دانای راه | بی ادب نتوان شدن در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بودهٔ | بر بساط ملک سلطان بودهٔ
رسم خدمت سر بسر دانستهٔ | موضع امن و خطر دانستهٔ
هم فراز و شیب این ره دیدهٔ | هم بسی گرد جهان گردیدهٔ
رای ما آنست کاین ساعت بنقد | چون توئی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی این جایگاه | پس بسازی قوم خود را ساز راه
شرح گوئی رسم و آداب ملوک | زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی | می بباید راه را فارغ دلی
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش | بستریم این شبهه از دلهای خویش
مشکل دلهای ما حل کن نخست | تا کنیم از بعد آن عزمی درست
زانکه می دانیم کین راه دراز | در میان شبهه ندید نور باز

دل چو فارغ گشت تن در ره نهیم | بیدل و تن سر بدان درگه نهیم

بر تخت بر آمدن هُدهُد و سخن گفتن او

بعد ازان هدهد سخن را ساز کرد | بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد | هر که روئیش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر | صف زدند از خیل مرغان سر بسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم | تا بوند این هردو تن مقری بهم
بلبل و قمری چو همراز آمدند | چون دو مقری خوش آواز آمدند
هردو الحان برکشیدند آن زمان | غلغلی افتاد از ایشان در جهان
لحن ایشان هر کرا در گوش شد | بیقراری آمد و مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید | کس نه با خود بد نه بیخود کان پدید
بعد ازان هدهد سخن آغاز کرد | پرده از روی معانی باز کرد

سوال کردن مُرغی از هُدهُد

طائری گفتش که ای برده سبق | تو بچه بردی سبق از ما بحق
چون تو چون مائی و ما همچون تو است | در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جان و جسم ما | قسم تو صافی و دردی قسم ما

جواب دادن هدهد او را

گفت ای طائر سلیمان را همی   چشم افتاد ست بر ما یک دمی
نه بسیم این یافتم من نه بزر   هست این دولت همه از یک نظر
کی بطاعت این بدست آرد کسی   زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی   لعنتی بارد برو هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها   پس منه طاعت چو کردی پر بها
تو بطاعت عمر خود می بر بسر   تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی   هر چه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیاد

گفت روزی شاه محمود از قضا   اوفتاده بود از لشکر جدا
باد تگ می راند تنها بی یکی   دید بر دریا نشسته کودکی
در بن دریا فگنده بود شست   شه سلامش کرد و در پیش نشست
کودکی اندوهگین بنشسته بود   هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرائی غمزده   من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پر هنر   هفت طفلیم این زمان بالی پدر

مادری داریم بر جا مانده   سخت درویش ست و تنها مانده
از برای ماهی هر روز دام   اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهی با صد زحیر   قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم   تا کنم انبازی با تو بهم
گشت راضی کودک و انباز شد   شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت   لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش   گفت این دولت عجب دارم ز خویش
دولتی داری بغایت ای غلام   کاینهمه ماهی درافتادت بدام
شاه گفتا کم نباشی ای پسر   گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولت تو از من ست این جایگاه   زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار   طفل گفتش قسم خود کن اختیار
گفت امروز این نه هم نکنم جدا   آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس   لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان باز رفت   خاطر شاه از پی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند   شه بانبازیش بر مسند نشاند
هر کسی میگفت شاها او گداست   شاه گفتا هر چه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانم کرد   این بگفت و همچو خود سلطان کرد

کرد از کودکی طلبگارے سوال — کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت — زانکه صاحب دولتے برمن گذشت

حکایت آن خونی که جنید او را در خواب دید

خونی را کشت شاہے در عتاب — دید آن شب صوفیٔ او را بخواب
در بهشت عدن خندان میگذشت — گاه خرم گه خرامان میگذشت
صوفیش گفتہ تو خونی بودهٔ — دائما در رسم نگونی بودهٔ
از کجات این منزلت آمد پدید — زانچه تو کردی باین نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد بر زمین — مے گذشت آنجا حبیب اعجمین
کرد بر من طرفة العینے نگاه — در نهان از زیر چشم آن پیر راه
این همه تشریف و صد چندین دگر — یافتم از دولت آن یک نظر
هر کہ چشم دولتے بروے فتاد — جانش در یکدم بصد سرے فتاد
تا نیفتد بر تو مردے را نظر — از وجود خویش کے یابی خبر
گر تو بنشینی بتنهائی بسے — راه نتوانی بریدن بے کسے
پیر باید راه را تنها مرو — از سر عمیا درین دریا مرو
پیر ما لابد براه آمد ترا — در همه کارے پناه آمد ترا
چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه — بے عصا کش کے توانی برد راه

نه ترا چشمست و نے ره کوته است — پیر در راهست قلاوز ره است
هرکه شد در ظل صاحب دولتے — بنودش در راه هرگز خجلتے
هرکه او در دولتے پیوسته شد — خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

ناگہے محمود شد سوئے شکار — او فتاد از لشکر خود بر کنار
پیرمردے خارکش مے راند خر — خار او فتاد مے خارید سر
دید محمودش چنان درماندهٔ — خار او فتاده و خر ماندهٔ
پیش شد محمود و گفت اے بیقرار — یار خواهی ، گفت خواهم اے سوار
گر مرا یاری کنی چه بود ازان — من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکو رویت مے بینم نصیب — لطف نبود از نکورویان غریب
از کرم آمد فرود آن شهریار — برد حالے دست چون گل سوئے خار
باز او بر خر نهاد آن سرفراز — رخش سوئے لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیر خارکش — با خرے مے آید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوئے او — تا ببیند روئے من را روئے او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه — ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
پیر با خود گفت با لاغر خرے — چون برم راه انیست ظالم لشکرے

گرچه می ترسید چتر شاه دید — هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک می راند تا نزدیک شاه — چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا — در عنایت اوفتاد و در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش — کرده ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من — چیست کار تو بگو در پیش من
گفت میدانی تو کارم کژ مباز — خویشتن را اعجمی صورت مساز
پیرمردی ام معیل و بارکش — روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خورم نان تهی — می توانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند — نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
گفت ای شاه از من این ارزان مخر — کم نه بفروشم زده همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش — این دو جو ارزد زهی ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک — زین کم افتد کاین خریدارست نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد — خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر که خواهد اینچنین خاری خرد — هر بن خاری بدیناری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد — تا چو اوئی دست بر خارم نهاد
گرچه این خارست ارزان ارزد این — چون زد دستش صد جان ارزد این
شه چو بشنید این سخن زان پیر راه — داد بسیاری زرش آن جایگاه

پس بده همیان زر فرمود شاه — تا خرید آن حاجبش از پیر راه
لشکری شه از برای شاه خویش — هر یکی کرده نثار از جاه خویش
شهریارش داد بدره صد هزار — این حکایت ماند از او شان یادگار

سوال مرغ دیگر از هدهد در ناتوانی

دیگری گفتش که ای پشت سپاه — ناتوانم روی چون آرم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم — اینچنین ره پیش ناید هرگزم
وادیی دورست و راه مشکل ست — مرگ من اندر نخستین منزل ست
کوههای آتشین در ره بسی ست — اینچنین کاری نه کار هر کسی ست
صد هزاران سر درین ره گوی شد — بسکه خونها زین طلب در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد — وانکه او ننهاد سر بر سر نهاد
در چنین راهی که مردان انبیا — چادری بر سر کشیدند از حیا

از من مسکین چه خیزد جز غبار
گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب دادن هدهد اورا

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین / تا یکی داری تو دل در بند ازین
چون ترا این جایگه قدر اندکست / خواه پیر و یا جوان هر دو یکست
هست دنیا چون نجاست سر بسر / خلق می میرند در وی در بدر
صد هزاران خلق همچون کرم زرد / زار می میرند در دنیا به درد
ما اگر آخر درین میریم خوار / به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از من و از تو خطاست / گر بمیرم این دم از غم هم رواست
چون خطاها در جهان بسیار هست / یک خطا دیگر همان انگار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود / به ز کناسی و حجامی بود
صد هزاران خلق در طراری اند / در پی دنیا و این مرداری اند
گیرم این سودا ز طراری کم است / تو گمش گیر این مرا گنج غم است
کی ازین سودا تو دل در پا کنی / چون بطراری همه سودا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس / چون رسی آنجا تو چون نرسید کس
در غرور این هوس گر جان دهیم / به که دل در خانه و دکان نهیم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما / یک نفس از خود نگر دیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز / چند ازین مشت گدائی پرنیاز

تا نمیرم از خود و از خلق پاک / بر نیاید جان ما از خلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده نیست / مرده بهٔ کو محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگهست / زندهٔ از خلق نا مرده است
پای درنه گر تو هستی مرد کار / چون زنان دست آخر از دستان بدار
تو یقین دان کین طلب گه کافریست / کار ابلیست و نه کار سرسریست
بر درخت عشق بی برگیست بار / هر که دارد برگ این گو سر در آر
عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افگند / سرنگون از پرده بیرون افگند
یک دمش با خویشتن نکند رها / بکشندش وانگاه خواهد خونبها
گر دهد آبیش نبود بی زحیر / ور بود نانش بود با خون خمیر
ور بود از ضعف عاجزتر ز مور / عشق پیش آرد بدو هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر / کی خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت شیخ خرقانی در نیشاپور

شیخ خرقانی به نیشاپور شد / رنج ره آمد برو رنجور شد
هفتهٔ با ژندهٔ در گوشهٔ / گرسنه افتاده بد بی توشهٔ
چون برآمد هفتهٔ گفت ای اله / گردهٔ نان ده مرا کن سر براه

هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک / جملهٔ میدان نیشاپور خاک
چون بروبی خاک میدان سربسر / نیم جو زر یابی زان خرم بخور
گفت اگر جاروب و غربالم بدی / وجه نانی را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آلی بر جگر / بی جگر نانیم ده خونم مخور
هاتفش گفتا که آسان بایدت / خاکروبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و کرد زاری هر کسی / تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاک می رفت و بپایانی شتافت / آخرین غربال آن زر پاره یافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید / رفت سوی نانوا و نان خرید
تا که مرد نانوا نانش بداد / شد همی جاروب و غربالش زیاد
آتشی افتاد اندر جان پیر / در تگ افتاد و بر آمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون / زر ندارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت می رفت و چون دیوانهٔ / خویش را افگند در ویرانهٔ
چون دران ویرانه شد خوار و دژم / دید با غربال خود جاروب هم
شادمان شد پیر و گفتا ای اله / از چرا کردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من / گو برو جان باز گیر این نان من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش / خوش نیاید هیچ نان بی نانخورش
چون نهادی نان تنها در کنار / در فزودم نانخورش منت بدار

حکایت جبّه خواستن دیوانهٔ از حق سبحانهٗ تعالیٰ

بود آن دیوانه دل برخاسته / برهنه می رفت و خلق آراسته
گفت یارب جبّهٔ ده محکمم / همچو خلقان دگر کن خرمم
هاتفی آواز داد و گفت هین / آفتابی گرمت دادم در نشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب / جبّهٔ نبود ترا به ز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن / تا ترا یک جبّهٔ بخشم بی سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته / جبّهٔ آورد به هم دوخته
ناگهان شخصی بیامد همچو باد / جبّهٔ آورد و در پیشش نهاد
صد هزاران پاره در وی بیش بود / زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز / ژنده به هم دوختی زان روز باز
در خزانه جامهای تو بسوخت / کاین همه ژنده همی بایست سوخت
صد هزاران وصله بر هم دوختی / اینچنین درزی ز که آموختی
کار آسان نیست با درگاه او / خاک می باید شدن در راه او
بس کسی کامد بدین درگه ز دور / گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور

چون پس از عمری بمقصودی رسید
عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت بہ پہلو رفتن رابعہ عدویہ بکعبہ معظمہ

رابعہ در راہ کعبہ ہفت سال — گشت بر پہلو زہی تاج الرّجال
چون بنزدیک حرم آمد بکام — گفت آخر یافتم حجّے تمام
قصد کعبہ کرده روزے حج گذار — شد ہمی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه و گفت اے ذوالجلال — راه پیمودم بہ پہلو ہفت سال
چون بدیدم روز بازارے چنین — او فگندی در رہم خارے چنین
یا مرا در خانۂ خود ده قرار — یا نہ اندر خانۂ خویشم گذار
یا نباشد عاشقے چون رابعہ — کے شناسد قدر صاحب واقعہ
تا توے گردی درین بحر فضول — موج برمے خیزد از ردّ و قبول
گہ ز پیش کعبہ بارت مے دہند — گہ درون دیر رازت مے دہند
گر ازین گرداب سر بیرون کنی — ہر نفس جمعیتے افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا — سر بسے گردد ترا چون آسیا

بوئے جمعیت نیابی یک نفس
می بشورد وقت تو از یک مگس

حکایت عزیزے با دیوانہ

بود در کنجے یکے دیوانہ خوار — پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت مے بینم ترا اہلیتے — ہست در اہلیت جمعیتے
گفت کاے جمعیتے یابم ز کس — چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جملۂ روزم مگس دارد عذاب — جملۂ شب نایدم از کیک خواب
نیم پشہ در سر نمرود شد — مغز آن سرگشتہ دل پر دود شد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب — پشہ و کیک و مگس دارم نصیب

سوال مرغ دیگر در گناہگاری

دیگرے گفتش گنہ دارم بسے — با گنہ چون رہ برد آنجا کسے
چون مگس آلوده باشد بخلاف — کے سزد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز رہ سر تافت مرد پر گناه — کے تواند یافت قرب بادشاه

جواب دادن ہدہد او را

گفت اے غافل مشو نومید ازو — لطف مے خواه و کرم جاوید ازو
گر بہ آسانی بیندازی سپر — کار دشوارت بر آید بے خبر

گر نبودی مرد تائب را قبول / کی بُدی هر شب برای او نزول
گر گنه کردی در توبه است باز / توبه کن کین در نخواهد شد فراز
ور بصدق آئی درین ره تو دمی / صد فتوحت پیش باز آید همی

حکایت آن مردی که بسیار گنه کرده بود

کرده بود آن مرد بسیاری گناه / توبه کرد از شرم و باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت / توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز ره افتاده بود / در همه نوعی گناه افتاده بود
بعد ازان دردی در آمد در دلش / وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بی حاصلی بهره نداشت / خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابه / دل پر آتش سینه پر خون نابه
گر غباری در رهش افتاده بود / ز آب چشم آن همه بنشانده بود
در سحرگه هاتفش آواز داد / ساز کارش کرد و کارش ساز داد
گفت میگوید خداوند جهان / چون تو اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه را پذرفتمت / میتوانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک / دادمت مهلت نگشتم خشمناک
ور چنانست این زمان ای بیخبر / آرزوی تو که باز آئی دگر

باز آ آخر که در بگشاده ایم / تو غرامت کرده ما استاده ایم
داند او کو هست حق را حق شناس / رحمت حق هست بیرون از قیاس

حکایت روح الامین که در سدرة المنتهی لبیک می شنید

یک شبی روح الامین در سدره بود / بانگ لبیکی ز حضرت می شنود
بنده گفت این زمان می خواندش / می ندانم تا کسی می داندش
این قدر دانم که عالی بنده ایست / نفس او مرده ست و او دل زنده ایست
خواست تا بشناسد او را آن زمان / ز و نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت / نه ز کوهش یافت باز و نه ز دشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب / همچنان لبیک می آمد خطاب
از کمال غیرت او را سر بگشت / باز دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدا / سوی او آخر مرا راهی نما
حق تعالی گفت عزم روم کن / در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریلؑ و بدیدش آشکار / کان زمان میخواند بت را زار زار
جبریلؑ آمد ازین حالت بجوش / سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز / پرده کن در پیش من زین راز باز
آنکه در دیری کند بت را خطاب / تو بلطف خود دهی او را جواب

حق تعالی گفت هستش دل سیاه — می نداند زان غلط کرده است راه
از نیازش خوش همی آید مرا — زین نشان دادن همی باید مرا
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط — من چو میدانم نگردم ره غلط
هم کنون راهش دهم در پیشگاه — لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
این بگفت و راه جانش برگشاد — در خدا گفتن زبانش بر گشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است — کانچه آنجا می رود بی علت است
گر بدین درگه نداری هیچ تو — هیچ نیست افگنده کمتر هیچ تو
نی همه زهد مسلم می خرند — هیچ بر درگاه او هم می خرند

حکایت صوفی و انگبین فروش در بغداد

صوفیی می رفت در بغداد زود — در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی — می فروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور — میدهی چیزی به هیچی گفت دور
تو مگر دیوانهٔ ای بو الهوس — کس به هیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی در آی — یک قدم آنجا که هستی برتر آی
تا به هیچی ما همه چیزت دهیم — ور دگر خواهی بسی نیز ت دهیم
هست رحمت آفتابی تافته — جملهٔ ذرات را دریافته

رحمت او بین که با پیغمبری — در عتاب آمد برای کافری

حکایت موسی و قارون که هفتاد بار او را خوانده بود

حق تعالی گفت قارون زار زار — خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بار او را جواب — گر بزاری یک دمم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او بر کندمی — خلعت دین در برش افگندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک — خاکسارش سر فرو بردی بخاک
گر تو او را آفریده بوده — در عذابش آرمیده بوده
آنکه بر بی رحمتان رحمت کند — اهل رحمت را ولی نعمت کند
هست دریاهای فضلش بیدریغ — در بر او جرم ما یک اشک میغ
هر کرا باشد چنان بخشایشی — کی تغیر آید از آلایشی
هر که او عیب گنهگاران کند — خویش را سر خیل جباران کند

حکایت مردن آن مرد مفسد گنهگار و زاهد

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه — گفت می بردند تابوتش براه
چون بدید آن زاهدی کرد احتراز — تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب — در بهشت و روی همچون آفتاب

مرد زاہد گفتش آخر اے غلام   از کجا آوردی این عالی مقام
در گنہ بودی تو تا بودی ہمہ   پائے تا فرقت بیا بودی ہمہ
گفت از بے رحمی تو کردگار   کرد رحمت بر من آشفتہ کار
عشقبازی بین چہ حکمت می کند   می کند انکار و رحمت می کند
حکمت او در شبے چون پر زاغ   کودکے را می فرستد با چراغ
بعد ازان بادے فرستد تیز رو   کان چراغ او بکش برخیز و رو
پس بگیرد طفل را در رہگذر   کز چہ کشتی آن چراغ اے بیخبر
زان بگیرد طفل را در حساب   میکند با او بصد شفقت عتاب
گر ہمہ کس جز نمازی نیستی   حکمتش را عشقبازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام   لاجرم خود اینچنین آمد مدام
در رہ او صد ہزاران حکمت است   قطرۂ را حصہ بحر رحمت است
روز و شب این ہفت پرکار اے پسر   از برائے تست در کار اے پسر
طاعت روحانیان از بہر تست   خلد و دوزخ عکس لطف و قہر تست
قدسیان جملہ سجودت کردہ اند   جزو و کل غرق وجودت کردہ اند
از حقارت سوئے خود منگر بسے   زانکہ ممکن نیست بیش از تو کسے
جسم تو جزوست و جانب کل کل   خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل تو در تافت جزوت شد پدید   جان تو بشنافت عضوت شد پدید

نیست تن از جان جدا جزوی ازوست   نیست جان از کل جدا عضوی ازوست
چون عدد نبود درین راہ احد   جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد ہزاران ابر رحمت فوق تو   می ببارد تا فزاید شوق تو
چون درآید وقت رفعتہائے کل   از برائے تست خلعتہائے کل
ہرچہ چندانی ملائک کردہ اند   از پئے تو بر فدا تگ کردہ اند
جملۂ طاعات ایشان کردگار   بر تو خواہد کرد جاوید آن نثار

حکایت عباسیہ در بیان روز رستخیز

گفت عباسیہ کہ روز رستخیز   چون ز ہیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان را از گناہ   رویہا گردد بیک ساعت سیاہ
خلق بے سرمایہ حیران ماندہ   ہر یک از نوعے پریشان ماندہ
حق تعالیٰ از زمین تا نہ فلک   صد ہزاران سالہ طاعات از ملک
پاک بستاند ہمہ از لطف پاک   وافگند اندر سر این مشت خاک
از ملائک بانگ خیزد کاے الٰہ   از چہ بر ما مے زند این خلق راہ
حق تعالیٰ گویدا اے روحانیان   چون شمارا نیست این سود و زیان
خاکیان را کار مے گردد تمام
نان برائے گرسنہ باید مدام

سوال مرغ دیگر از هدهد در تردید

دیگری گفتش مخنث گوهرم　　هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست　　گاه هست و نیست گاهی نیست و هست
گاه نفسم در خرابات افگند　　گاه جانم در مناجات افگند
گه برم تا بنگرم دیو از رهم　　گه فرشته باز آرد ناگهم
من میان هر دو حیران مانده ام　　چون کنم در چاه و زندان مانده ام

جواب دادن هدهد او را

هدهدش گفتا که ای حیران راه　　بر همه کس اینچنین شد حکم شاه
این خصالی باشد اندر هر کسی　　زانکه مرد یک صفت بود بسی
گر همه کس پاک بودی از نخست　　انبیا را کی بدی بعثت درست
چون بود در طاعت دل بستگی　　با صلاح آئی بصد آهستگی
تا که نکند کوه عمرش سرکشی　　تن فرو ندهد به آرام و خوشی
ای تنورستان غفلت جائی تو　　کردهٔ مطلوب سرتا پائی تو
اشک چون شنجرف اسرار دل است　　سیر خوردن چیست زنگار دل است
چون تو دائم نفس سگ را پروری　　کمتر آید از مخنث گوهری

حکایت گم شدن شبلی در بغداد

گم شد از بغداد شبلی چندگاه　　پس سوی او کجا می برد راه
باز جستندش بهر موضع بسی　　در مخنث خانهٔ دیدش کسی
در میان آن گروه بی ادب　　چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سائلی گفت ای بزرگ راز جوی　　این چه جائی تست آخر باز گوی
گفت این قوم اند چون تر دامنان　　در ره دنیا نه مردان نی زنان
من چو ایشانم ولی در راه دین　　نی زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش　　شرم میدارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد　　ریش خود دستار خوان راه کرد
همچو مردان ذل خود کرد اختیار　　کرد بر افتادگان عزت نثار
گر تو بیش آئی زموئی در نظر　　خویشتن را از بتی سازی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت می کند　　بت گری باشی که او بت می کند
گر تو حق را بندهٔ بت گر مباش　　ور تو مرد ایزدی آذر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام　　از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی　　مرد حق شو عزت از عزی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق　　چون نمائی خویش را صوفی بخلق

ای مخنث جامهٔ مردان مدار — خویش را زین بیش سرگردان مدار
تا بهر دیده که هر ره بنگری — خویش را بینی مخنث گوهری
هر زمانی تازه انکاری دگر — در بن هر موئی زناری دگر
ای مخنث گوهر اینجا بار نیست — عشق او را با مخنث کار نیست

حکایت قاضی با دو صوفی مرقع پوش

دو مرقع پوش در دار القضا — در خصومت آمدند و در جفا
قاضی ایشان را بکنجی برد باز — گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید — این خصومت از چه در سر کرده اید
گر شما هستید اهل جنگ و کین — این لباس از سر براندازید هین
ور شما این جامه را اهل آمدید — در خصومت از سر جهل آمدید
منکه قاضی ام نه مرد معنوی — زین مرقع شرم می دارم قوی
هر دو را فرق مقنع داشتن — به بود زین سان مرقع داشتن
چون تو نه مردی نه زن در کار عشق — کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر تو بر سر راه عشقی مبتلا — بر فگن بر گستوانی از بلا
گر بدعوی عزم این میدان کنی — سر دهی بر باد و ترک جان کنی
سر بدعوی پیش ازین مفراز تو — تا برسوائی نسائی باز تو

حکایت عاشق شدن مفلسی بر بادشاه مصر

بود اندر مصر شاهی نامدار — مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را — خواند حالی عاشق گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار — از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا بترک شهر و این کشور بگوی — یا نه در عشقم بترک سر بگوی
با تو گفتم کار تو یکبارگی — سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار — کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن عاشق بیخویشتن — شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بیگناه — از چه سر ببریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود — در طریق عشق من صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار — سر بریدن کردی اینجا اختیار
هر که سر بر وی به از جانان بود — عشق ورزیدن برو تاوان بود
گر ز من او سر بریدن خواستی — شهریار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر در پیش او — خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعویدار بود — سر بریدن سازدش تیمار بود
هر که در عشقم سر سردار داو — مدعی ست و دامن تر دار داو

این بدان گفتم که تا هر بی فروغ　　کم زند در عشق ما لاف دروغ

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت نفس امّاره

دیگری گفتش که نفسم دشمن است　　چون روم ره زانکه همره رهزن است
نفس سگ هرگز نشد فرمانبرم　　می ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا　　وآشنا نیست این سگ رعنا مرا
در عجائب مانده ام زین بی وفا　　تا چرا می او فتند در آشنا

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای سگ در جوالت کرده خوش　　همچو خاکی پائمالت کرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعور است　　هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بستایدت امّا دروغ　　از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود　　کز دروغی اینچنین فربه شود
بود در اوّل همه بی حاصلی　　کودکی و بیدلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی　　وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار　　جان خرف در مانده تن گشته نزار
با چنین عمری بجهل آراسته　　کی شود این نفس سگ پیراسته

چون ز اوّل تا بآخر غافلیست　　حاصل ما لاجرم بی حاصلیست
بنده دارد در جهان این سگ بسی　　بندگی سگ کند آخر کسی
خود حریف نفس بودن ناخوش است　　زانکه نفست دوزخی پر آتش است
گاه در دوزخ سعیر شهوت است　　گاه دوری زمهریر نخوت است
دوزخ الحق زان خوش است و دلپذیر　　کز دو سو خیز آتش است و زمهریر
صد هزاران دل بمرد از غم همی　　وین سگ کافر نمی میرد دمی

حکایت سوال کردن شخصی از مرد گورکنی

یافت مردی گورکن عمری دراز　　سائلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چه عمری گور کندی در مغاک　　از عجائب هیچ دیدی زیر خاک
گفت این دیدم عجائب حسب حال　　کین سگ نفسم همین هفتاد سال
گور کندن دید و یک ساعت نمرد　　یک دمم فرمان و یک طاعت نبرد

مقالات عباسیه در صفت نفس کافر

یک شبی عباسیه گفت ای حاضران　　این جهان گر پر شود از کافران
پس همه از ترکمان بو الفضول　　از سر صدقی کنند ایمان قبول
این تواند بود امّا آمدند　　انبیا این صد هزار و بیست اند

تا شود این نفس کافر یک زمان   یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیار ستند کردن این رواست   در میان چندین تفاوت از چہ خاست
ما ہمہ در حکم نفس کافریم   در درون خویش او را پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین   کشتن او کے بود آسان چنین
چون مدد می گیرد این نفس از دو راہ   پس عجب باشد اگر گردد تباہ
دل سوار مملکت آمد مقیم   روز و شب این نفس سگ را ندیم
اسپ چندانی کہ مے تازد سوار   در برابر مے دود سگ در شکار
ہر چہ دل از حضرت جانان گرفت   نفس از دل نیز صد چندان گرفت
ہر کہ این سگ را ببروی کرد بند   در دو عالم شیر آرد در کمند
ہر کہ این سگ را زبون خویش کرد   گرد کفشش در نیابد ہیچ مرد
ہر کہ این سگ را کند بند گران   خاک او بہتر ز خون دیگران

حکایت در مکالمہ فقیر ژندہ پوش با بادشاہ

ژندہ پوشیدہ می شد پیر راہ   ناگہان او را بدید آن پادشاہ
گفت من بہ یا تو ہاے ژندہ پوش   پیر گفت اے بیخبر تن زن خموش
گرچہ ما را خود ستودن راہ نیست   کانکہ او خود را ستود آگاہ نیست
لیک چون شد واجبم چون من یکے   بہ ز چون تو صد ہزاران بیشکے

زانکہ جانت ذوق دین نشناخت است   نفس تو از تو خرے بر ساخت است
وانگہے بر تو نشستہ اے امیر   تو شدہ در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کردہ روز و شب   تو بہ امرے او فتادہ در طلب
ہر چہ فرماید ترا اے ہیچ کس   کام و ناکام آن توانی کرد و بس
لیک چون من سر دل بشناختم   نفس سگ را من خر خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم برو   نفس سگ بر تست و من ہستم برو
چون خر من بر تو مے گردد سوار   چون منی بہتر ز چون تو صد ہزار
اے گرفتہ بر سگ نفست خوشی   در تو افگندہ ز شہوت آتشی
آب تو آن آتش شہوت ببرد   از دلت نور و ز تن قوت ببرد
تیرگی دیدہ و کری گوش   پیری و نقصان عقل و ضعف ہوش
اینہمہ چندین سپاہ و لشکر اند   سر بسر میر اجل را چاکر اند
روز و شب پیوستہ لشکر میرسد   یعنی از پس میر ما ور میرسد
چون در آمد از ہمہ سوئے سپاہ   ہم تو باز افتی و ہم نفست ز راہ
خوش خوشی با نفس سگ در ساختی   عشرتے با او بہم پرداختی
پائے بست عشرت او آمدی   زیر دست قدرت او آمدی
چون در آید گرد تو شاہ و حشم   تو جدا افتی ز سگ سگ از تو ہم
گر ز ہم اینجا جدا خواہید شد   پس بغرفت مبتلا خواہید شد

غم مخور گر با هم اینجا کم رسید ‏ ‏ زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید

حکایت مکالمهٔ دو روباه با یک دیگر

آن دو روبه چون بهم همبر شدند ‏ ‏ پس بعشرت جفت همدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز ‏ ‏ آن دو روبه را ز هم افگند باز
ماده می پرسد ز نر کے رخنه جوے ‏ ‏ ما کجا با هم رسیم آخر بگوے
گفت اگر ما را بود از وصل بهر ‏ ‏ در دوکان پوستین دوزان شهر

سوال مرغ دیگر از رهزنی ابلیس

دیگرے گفتش که ابلیس از غرور ‏ ‏ راه بر من می زند وقت حضور
من چو با او بر نمے آیم بزور ‏ ‏ در دلم از غبن او فتاده شور
چون کنم کز وے نجاتی باشدم
وز مے معنی حیاتے باشدم

جواب دادن هدهد او را

گفت تا در پیش تست این نفس سگ ‏ ‏ از برت ابلیس بگریزد به تگ
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست ‏ ‏ در تو یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوے خود تمام ‏ ‏ در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمده است ‏ ‏ سر بسر اقطاع شیطان آمده است
دست از اقطاع او کوتاه دار ‏ ‏ تا نباشد هیچ او را با تو کار

حکایت از فتن شخصی در پیش صاحب چله و گله از ابلیس کردن

غافلی شد پیش آن صاحب چله ‏ ‏ کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه ‏ ‏ کرد دین بر من بطراری تباه
مرد گفتش اے جوانمرد عزیز ‏ ‏ آمده بد پیش از این ابلیس نیز
مشتکے از تو و آزرده بود ‏ ‏ خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع من است ‏ ‏ مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است
تو بگوے او را که عزم راه کن ‏ ‏ دست از دنیاے من کوتاه کن
من بدو نیش میکنم آهنگ سخت ‏ ‏ زانکه در دنیاے من زد چنگ سخت
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام ‏ ‏ نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت سوال کردن شخصی از مالک دینار رح

مالک دینار را گفت آن عزیز می ندانم حال خود چونے تو نیز
گفت بر خوان خدا نان مے خورم پس همه فرمان شیطان می برم
دلیت از ره بر د لا حولیت نیست وز مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا کن نثار این زمان می گوییت محکم بدار
چون بدو دادی تو هر دولت که هست کے توانی داد آسانش ز دست
اے ز غفلت غرقهٔ دریائے آز مے ندانی کز چه می مانی تو باز
هردو عالم در لباس تعزیت اشک می بارند و تو در معصیت
حبّ دنیا ذوق ایمانت ببرد آرزو و آز تو جانت ببرد
چیست دنیا آشیانے حرص و آز مانده از فرعون و از نمرود باز
گاه قارون رفته و بگذاشته گاه شدادش بشدّت داشته
حق تعالیٰ گفت لاشے نام او تو چنین آویخته در دام او
رنج این دنیائے دون تا کے ترا لاشهٔ نابوده زین لاشے ترا
هر که در یک ذرّه لاشے گم بود کے بود ممکن که او مردم بود
تو بمانده روز و شب حیران و مست تا و هد یک ذرّه زین لاشے دست

هر کرا انگشت در لاشے دم او بود صد باره از لاشے کم
کار دنیا چیست بیکاری همه چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشے افروخته هر زمان خلقے دگر را سوخته
چون شود این آتشے سوزنده تیز شیر مردے گر از وگیری گریز
همچون شیران چشم ازین آتش بدوز ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست سوختن را شاید آن مغرور مست
اینهمه آتش ترا در پیش و پس نیست ممکن گر نسوزی یک نفس
در نگر تا هست جائے آن ترا کاینچنین آتش نسوزد جان ترا

حکایت خواب دیدن عیسی و خشتی زیر سر نهادن

عیسیٰ مریم بخواب افتاده بود نیم خشتے زیر سر بنهاده بود
چون کشاد از خواب خوش عیسیٰ نظر دید ابلیس لعین را بر زبر
گفت اے ملعون چرا استادهٔ گفت خشتم زیر سر بنهادهٔ
جملهٔ دنیا چو اقطاع من است هست این خشت آن من وین روشن است
تو تصرف مے کنی در ملک من خویش را آوردهٔ در سلک من
عیسیٰ آن از زیر سر پرتاب کرد روئے را بر خاک و عزم خواب کرد
چون فگند آن نیم خشت ابلیس گفت من کنون رفتم ز پیشت خوش بخفت

ای درین چنبر همه تاب آمده   همچو شاگرد رسن تاب آمده
چون گذر بر چنبر آمد جاودان   چند بر گیری رسن گرد جهان
چون پس پشت لحد خواهی فتاد   خشت بر خشتے چرا خواهی نهاد

حکایت مکالمهٔ دیوانه با خواجه در وقت نماز

خواجهٔ گفت در وقت نماز   کاے خدا رحمت کن و کارم بساز
این سخن دیوانهٔ بشنود ازو   گفت رحمت می نیوشی زود ازو
تو ز ناز خود نه گنجی در جهان   مے خرامی از تکبر هر زمان
منظرے سر بر فلک افراشته   چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست   رحمت اینجا کے بود در پرده راست
خود تو بنگر تا تو با این جمله کار   چشم رحمت داری آخر شرم دار
گر چو من یک گرده قسمت داریٔ   آنگهی تو جائے رحمت داریٔ
تا نگردانی ز ملک و مال روے   یک نفس ننمایدت این حال روے
روے ایں ساعت بگردان از همه
تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت در گفتار پاک دینی

پاک دینی گفت مسنی حیله جوئے   مرورا در نزع گردانند روے
پیش ازین این بیخبر را هر دوام   روئے گردانیده بایستے مدام
برگ ریزان شاخ بفشانی چه سود   روئے چون اکنون بگردانی چه سود
هر کرا آن لحظه گردانند روے   او جنب میرد ازو پاکی مجوے
در نصیحت روئے گردانیده است   این زمانش نیست پاک از هر چه هست

سوال مرغ دیگر از هُدهُد در صفت دوستی زر

دیگرے گفتش که من زر دوستم   عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زرے نبود بدست   همچو گل خندان نه بتوانم نشست
عشق دنیا و زر دنیا مرا   کرده پر دعوے و بے معنی مرا

جواب دادن هُدهُد او را

گفت ای از صورتے حیران شده   از دلت صبح صفت پنهان شده
روز و شب تو روزکوری ماندهٔ   بستهٔ صورت چو مورے ماندهٔ
مرد معنی باش و در صورت مپیچ   چیست معنی اصل صورت هیچ هیچ

زر بصورت رنگ گردانیده سنگ   تو چه طفلی مبتلا گشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار   بت بود در خاکش افگن زینهار
زر اگر جائے بغایت درخورست   هم برائے قفل فرج استراست
نه کسے را از زر تو یاریَ   نه ترا هم نیز بر خود داریَ
گر تو یک جو زر دهی درویش را   گاه او را خون خوری گه خویش را
نه چو عمری و چو زیدی بایدت   گر جوے بدهی جنیدی بایدت
تو به پشتی زرے با خلق دوست   داغ بر پیشانی و پهلوت ازوست
ماه نو مزدور کان مے بایدت   چه دکان از مزد جان مے بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز   تا در آمد از دکانت یک پشیز
اے همه چیزت به هیچی داده تو   پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا در زیر دار   نردبان از زیر یک شد روزگار
در جهان چندانکه آویزت بود   هر یکے صد آتش تیزت بود
غرق دنیائے بباید دینت نیز   دین و دنیا دست ندهد اے عزیز
تو فراغت جوئے اندر مشغله   چون زبانی در تو افتد ولوله
نفقه کن چیزے که داری چار سو   لن تنالوا البر حتے تنفقوا
آنچه هست آن ترک بیباید گرفت   زانکه هم جان ترک بیباید گرفت
چون ترا در دست جان نتوان گذاشت   ملک و مال این و آن نتوان گذاشت

گر پلاس خوابگاهت آمد است   این پلاست سد راهت آمدست
آن پلاس خویش بسوز اے حق شناس   تا کے از تزویر با حق هم پلاس
گر نسوزی آن پلاس اینجا ز بیم   کے رسی فردا به پهنائے گلیم
هر که صید وائے خود شد وائے او   گم شود در وائے سر تا پائے او
وا دو حرف آمد الف واو اے غلام   هر دو را در خاک و خون بینی مدام
واو را بین در میان خون قرار   پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت نومریدے که زر خود از شیخ پنهان کرده بود

نو مریدے داشت اندک مایه زر   کرد زر پنهان ز شیخ خود نگر
شیخ میدانست و چیزے مے نگفت   همچنان میداشت آن زر در نهفت
آن مرید راه و پیرے راهبر   هر دو مے رفتند باهم در سفر
وادیَ شان پیش آمد بس سیاه   آشکارا شد درین وادی دو راه
مرد مے ترسید آن کش بود زر   مرد را رسوا کند بس زود زر
شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه   از کدامین ره رویم این جایگاه
گفت معلومت بیفگن کان خطاست   پس بهر راهے که خواهی شد رواست
تو نمیدانی که چون آهے ز سگ   راهزن بگریزد از عریان به تگ
گر کسے را جفت گردد سیم او   دیو بگریزد به تگ از بیم او

در حساب یک جوے زر از حرام — موئے بشگافد ز طراری مدام
باز در دین چون خر لنگ آید او — دست زیر سنگ و بے سنگ آید او
چون بطراری بود سلطان بود — چون بدینداری رسد حیران بود
ہر کرا از راہ زد گمرہ بود — پائے بستہ در درون چہ بود
یوسفی پرہیز کن زین چاہ ژرف — دم مزن کین چاہ دم دارد شگرف

حکایت خواب دیدن یکے از اکابر

از اکابر بود شیخے نامدار — دید در خواب آن بزرگ روزگار
کو براہے میشدے روشن چو ماہ — یک فرشتہ آمدی پیشش براہ
پس بدو گفتا کہ عزمت تا کجاست — گفت عزم من بدرگاہ خداست
آن فرشتہ گفت آخر شرم دار — تو شدہ مشغول چندین کار و بار
این ہمہ اسباب در ملاکت بود — پس ہوائے حضرت پاکت بود
کار و بار خویش می ورزی عزیز — قرب حق باید بسر باریت نیز
این ہمہ لنگر ز تو آویختہ — چون شوی با نور حق آمیختہ
روز دیگر مرد ازان غم شد ہلاک — ہر چہ بودش سر بسر در باخت پاک
یک نمد پارہ کہ از وے جامہ ساخت — آن نگہ داشت و دگر جملہ بباخت
چون شب دیگر بخفت آن پاکباز — آن فرشتہ در رہش افتاد باز

گفت ہان قصد کجا داری چنین — گفت قصد قرب رب العالمین
گفت آخر بے خرد آنجا روی — با چنین ژندہ نمد آنجا روی
با نمد آنجا مرو اے حق شناس — با خداوند جہان آخر پلاس
شد حجاب راہ عیسیٰ سوزنے — از نمد سازی تو خود را جوشنے
روز دیگر مرد آتش بر فروخت — وان نمد کش بود آنرا ہم بسوخت
دید القصہ شب دیگر بخواب — کان فرشتہ سوئے او کردے خطاب
گفت عزمت تا کجاست اے پاکباز — گفت تا نزد خدائے کارساز
آن فرشتہ گفت پس اے پاکباز — چونکہ کردی ہر چہ بود از خویش باز
تو کنون بنشین مرو زین جایگاہ — چون تو بنشینی نباید پادشاہ
چون ہمہ سوئے حق آمد رفتے تو — حق خود آید بیشک اکنون سوئے تو
پاک شو از ہر چہ داری و بباز — تا نخفت در پاکی آید پیش باز
تا نتابد نقطۂ درویشیت — نبود از قرب خدائے خویشیت
گر بفقرت نیست فخرے چون رسول — ہست نیت شرک و فعل تو فضول
نقطۂ فقر است پیشان ہمہ — فقر جانسوز است دربان ہمہ
فقر ہمچون کعبہ چار ارکان نمود — پنجمش جز ذات حق نتوان نمود
جوع و جانبازی و دل غربت است — چون گذشت این چار پنجم قربت است
در زمان مصطفیٰ این ہر چہار — در صحابہ بود دائم آشکار

جملہ را بے جوع آرامے نبود　　ہیچکس در ناز و در نامے نبود
جملۂ اصحاب جانباز آمدند　　عاشق فردوس و سرباز آمدند
جملہ را عزّے کہ بود از ذل بود　　لاجرم ہر جزو ایشان کل بود
لاجرم در فقر سلطان آمدند　　بہترین خلق ایشان آمدند
مردمے باید نہ سرا و را نہ پاے　　جملہ گم گشتہ در راہ در خداے
گر بود یک ذرہ در فقرت منی　　بنودت جاوید روے ایمنی

حکایت دیدن عیسیٰ در غار خفتہ را

عیسیٰ مریم بہ غارے رفتہ بود　　در میان غار مردے خفتہ بود
گفت برخیز اے ز عالم بے خبر　　کار کن تا توشۂ یابی مگر
گفت من کار دو عالم کردہ ام　　تا ابد ملکے مسلّم کردہ ام
گفت ہین کار تو چیست اے مرد راہ　　گفت دنیا شد مرا یک برگ کاہ
جملۂ دنیا بہ نانے مے دہم　　نان بہ سگ چون استخوانے مے دہم
مدّتے شد تا ز دنیا فارغم　　نیستم من طفل بارے بالغم
بالغم بالغو و بالہو م چہ کار　　فارغم با غفلت و سہوم چہ کار
عیسیٰ مریم چو بشنید این سخن　　گفت اکنون ہر چہ میخواہی بکن
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت　　خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت

چون ز دنیا نیستت غمخوارگی　　کردہ داری کم ز دہ یکبارگی
زر اگر چہ سرخروی و دلکش است　　لیک تا در دست داری آتش است
چون نہ بیند چشم تو کس را براہ　　سیم و زر میداری از کوری نگاہ
بسکہ ایمان بسکہ جان در باختند　　تا جوئے زر در میان انداختند
گر ترا صد گنج زر متواری است　　زان ہمہ مقصود بر خوردار نیست
چون نصیب آنہمہ یک مایدہ است　　گرد کردن آنہمہ بیفائدہ است

حکایت رفتن شیخ بصرہ نزد رابعہ

شیخ بصرہ رفت پیش رابعہ　　گفت اے در عشق صاحب واقعہ
نکتۂ کز ہیچ کس نشنیدۂ　　بر کسے نے خواندہ و نے دیدۂ
آن ترا از خویشتن روشن شدہ است　　آن بگو کز شوق جان من شدہ است
رابعہ گفتہ کہ اے شیخ زمان　　چند پارہ رشتہ بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم　　دو درست سیم آمد حاصلم
ہر دو نگرفتم بیکدست آنزمان　　این و رین دستم گرفتم آن در ان
زانکہ ترسیدم کہ چون شد سیم جفت　　راہزن گردو فرو نتوان نہفت
زر دنیا جان و دل در خون نہد　　صد ہزاران دام دیگر گون نہد
تا بدست آرد جوے زر از حرام　　چون بدست آرد بمیرد والسّلام

وارث او را بود آن زر حلال ‌ ‌ ‌ او بماند بهر آن زر در وبال
ای به زر سیمرغ را بفروخته ‌ ‌ ‌ دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می نگنجد موے سر ‌ ‌ ‌ نیست کس را برگ گنج و روئے زر
گر قدم در ره نهی اے همچو مور ‌ ‌ ‌ از سر موئے بگیرندت به زور
چون سر موئے محابا رفتے نیست ‌ ‌ ‌ هیچکس را زهرهٔ این کوئے نیست

حکایت عابدے که با آواز مرغے انس گرفته بود

عابدے کز حق سعادت داشت او ‌ ‌ ‌ چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود ‌ ‌ ‌ راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود و او همدم بس است ‌ ‌ ‌ گر نباشد او دم حق هم بس است
جایطی بودش درختے در میان ‌ ‌ ‌ بر درختش کرده مرغے آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود ‌ ‌ ‌ زیر هر آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او ‌ ‌ ‌ اندکے انسے بدمسازی او
حق سوئے پیغمبر آن روزگار ‌ ‌ ‌ وحی کرد و گفت با آن مرد کار
مے بباید گفت کاخر اے عجب ‌ ‌ ‌ اینهمه طاعت بکردی روز و شب
سالها از شوق من مے سوختی ‌ ‌ ‌ تا به مرغے آخرم بفروختی
گرچه بودے مرغ زیرک از کمال ‌ ‌ ‌ بانگ مرغے کردت آخر در جوال

من ترا بخریده و آموخته ‌ ‌ ‌ تو ز نااهلی مرا بفروخته
ما خریداری به تو بفروختیم ‌ ‌ ‌ ما وفاداری ز تو آموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش ‌ ‌ ‌ همدمت ماییم بے همدم مباش

سوال مرغ دیگر از عوائق جایگاه خوش و قصور ها

دیگرے گفتش دلم پر آتش است ‌ ‌ ‌ زانکه زاد و بوم من جائے خوش است
هست قصر زر نگار و دلکشائے ‌ ‌ ‌ خلق را نظارهٔ او جانفزائے
عالمے شادی مرا حاصل ازو ‌ ‌ ‌ چون توانم برگرفتن دل ازو
شاه مرغانم دران قصر بلند ‌ ‌ ‌ چون کشم آخر درین وادی گزند
شهریارے چون دهم کلی ز دست ‌ ‌ ‌ چون کنم بے آنچنان قصری نشست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم ‌ ‌ ‌ تا گزیند در سفر داغ و الم

جواب دادن هدهد او را

گفت ای دون همت نامرد تو ‌ ‌ ‌ سگ نه گلخن چه خواهی کرد تو
گلخن ست این جملهٔ دنیائے دون ‌ ‌ ‌ قصر تو چندست ازین گلخن کنون
قصر تو گر خلد جنت آمدست ‌ ‌ ‌ با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودے مرگ را در خلق دست ‌ ‌ ‌ لائق افتادی درین منزل نشست

حکایت قصر ساختن بادشاہی و نمودن زاہدی رخنۂ آن را

شہریارے کرد قصرے زرنگار   چرخ شد دینار بروے صد ہزار
چون شد آن قصر بہشت آسا تمام   پس گرفت از فرش و آرایش نظام
ہر کسے مے آمدند از ہر دیار   پیش خدمت با طبق ہائے نثار
شہ حکیمان و ندیمان را بخواند   پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در ہیچ حال   ہیچ باقی ہست از حسن و کمال
ہر کسے گفتند در روئے زمین   کس ندید و کس نہ بیند ہمچنین
زاہدے برجست و گفت ای نیک بخت   رخنۂ ماندہ ست و آن عیب ست سخت
گر نبودے قصر را آن رخنہ عیب   تحفہ دادی قصر فردوسش ز غیب
شاہ گفتا من ندیدم رخنۂ   مے برانگیزی تو جاہل فتنۂ
زاہدش گفت اے بشاہی سرفراز   رخنہ ہست آن ز عزرائیل باز
بوکہ آن رخنہ توانی کرد سخت   ور نہ چہ قصر تو چہ تاج و چہ تخت
گرچہ این قصر یست خرم چون بہشت   مرگ بر چشم تو خواہد کرد زشت
ہیچ باقی نیست ہست اینجائے نیست   لیک باقی نیست این را حیلہ چیست
از سرا و قصر خود چندین مناز   رخش کبر و سرکشی چندین متاز
گر کسے از خواجگی و جاہ تو   با تو عیب تو نگوید واے تو

حکایت سرائے ساختن بازاری و دیوانہ

کرد آن بازاری آشفتہ کار   از سر عجبے سرائے زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام   دعوتے آغاز کرد از بہر عام
خواند خلقے را بصد ناز و طرب   تا سرائے او بہ بینند اے عجب
روز دعوت مرد بیخودے دوید   از قضا دیوانۂ او را بدید
گفت خواہم این زمان آیم بتنگ   بر سرائے تو ریم اے خام رگ
لیک مشغولم مرا معذور دار   این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت خانہ ساختن عنکبوت و وہم و اندیش او

دیدۂ تو عنکبوت بے قرار   در خیالے می گذارد روزگار
پیش گیرد وہم دور اندیش را   خانہ سازد بکنجے خویش را
بو العجب دامے بسازد از ہوش   تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون   بر مکد از عرق آن سرگشتہ خون
بعد ازان خشکش کند بر جایگاہ   قوت خود سازد ازو تا دیرگاہ
ناگہے باشد کہ آن صاحب سرائے   چوب اندر دست برخیزد ز پائے
خانۂ آن عنکبوت و آن مگس   جملہ ناپیدا کند در یک نفس

هست دنیا آنکه در وی ساخت قوت چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلّم آیدت گم شود تا چشم بر هم آیدت
گر به شاهی سرفرازی می کنی طفل راهی پرده بازی می کنی
ملک مطلب گر نخوردی مغز خر ملک گاوان را ده ای بی خبر
هر که از کوس و علم درویش نیست دور از دکان بانگش بادی بیش نیست
هست بادی در علم در کوس بانگ باد و بانگی کمتر ارزد نیم دانگ
ابلق بیهودگی چندین متاز در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر در کشیدن از پلنگ در کشند از نفس تو هم بیدرنگ
چون محالی آمد پدیدار آمدن گم شدن به یا نگونسار آمدن
نیست ممکن سرفرازی کردنت سر بنه تا کی ز بازی کردنت
تا بنه سر سروری دیگر مکن یار سر بازی بنه یکسر مکن
ای سرا و باغ تو زندان تو وای جان تو بلای جان تو
در گذر زین خاکدان پر غرور چند بینی این جهان پر غرور
چشم همت بر گشا و ره ببین پس قدم در ره نه و درگه ببین
چون رسانیدی بدان درگاه جان
خود نگنجی تو ز عزت در جهان

حکایت مرد گرانجان و درویش در بیابان بهم رسیدن

پس سبک مردی گرانجان می دوید در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار گفت آخر می نترسی شرم دار
مانده ام در تنگنای این جهان نیک تنگ است اینجهانم این زمان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست در بیابان فراخت تنگناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا تو کجا افتاده هرگز بما
گر ترا صد وعدهٔ خوش می دهند آن نشان را سوی آتش می نهند
آتشت تو چیست دنیا در گذر همچو شیران کن ازین آتش حذر
چون گذر کردی دل خویش آیدت پس سرای خوشدلی پیش آیدت
آتشی در پیش و راهی سخت دور تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته در میان کاری چنان برساخته
گر بسی دیدی جهان جان برفشان کز جهان نه نام داری نه نشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو
چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

حکایت مرد بیقرار که از پس تابوت میرفت

ابلهی را میوهٔ دل مرده بود　　صبر و آرام و قرارش برده بود
از پس تابوت می شد سوگوار　　بیقرار و آنگهی می گفت زار
کای جهان نادیدهٔ من چون شدی　　هیچ نادیده جهان بیرون شدی
بیدلی چون آن شنید و کار دید　　گفت صد باره جهان آنکار دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو　　هم جهان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی　　عمر شد کی درد را مرهم کنی
تا نه پروازی تو از نفس خسیس　　در نجاست گم شود جان نفیس

نکته

عود می سوخت آن یکی غافل بسی　　آه می زد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت ای عزیز نامدار　　تا تو گوئی آه سوخت این عود زار
وقت را میداشت باید ای عزیز　　در جهان زو به ندانم هیچ چیز
وقت را میداشت باید هم نگاه　　تا روی درگاه ور نفتی بچاه

سوال مرغ دیگر از گرفتاری بعشق مجاز

دیگری گفتش که ای مرغ بلند　　عشق دلبندی مرا کرد مستمند
عشق او آمد مرا در پیش کرد　　عقل من بربود کار خویش کرد
شد خیال روی او رهزن مرا　　آتشی زد در همه خرمن مرا
یک نفس بی او نمی یابم قرار　　کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم پر کرد او از خون خویش　　راه چون گیرم من سرگشته پیش
وادیی در پیش می باید گرفت　　صد بلا بر خویش می باید گرفت
من زمانی بی رخ آن ماهروی　　چون توانم بود هرگز راه جوی
درد من از دست درمان درگذشت　　کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر من ایمان من از عشق اوست　　آتشی در جهان من از عشق اوست
گر ندارم من درین اندوه کس　　همدمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فگند　　زلف او از پرده بیرونم فگند
من چو بی طاقت شدم در کار او　　یک نفس نشکیبم از دیدار او
خاک راهم غرقه در خون چون کنم　　حال دل اینست اکنون چون کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت ای در بند صورت ماندهٔ
پائے تا سر در کدورت ماندهٔ

عشق صورت نیست عشق معرفت
هست شهوت بازی ای حیوان صفت

هر جمالی را که نقصانے بود
مرد را زان عشق تاوانے بود

هر جمالی را که باشد با زوال
کفر باشد بسته گشتن زان جمال

صورتے از خلط و خون آراسته
کرده نام او همه ناکاسته

گر شود آن خلط و آن خون کم ازو
زشت تر نبود درین عالم ازو

آن که حسن او ز خلط و خون بود
دانی آخر کان نکوئی چون بود

چند گردی گرد صورت جیفهٔ
حسن در غیب ست و حسن از غیب جوئے

گر بر افتد پرده از پیشان کار
نے همی دیار ماند نے دیار

محو گردد صورت آفاق کل
عز با ذل بدل گردد بذل

دوستی صورتے ای مختصر
دشمنی گردد همه با یک دگر

وانکه او را دوستی غیبی است
دوستی این ست کز بے عیبی است

هر چه نے این دوستی ره گیردت
بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت عاشق شدن برنائے به کنیزکے و تدبیر معلّم وے در دفع آن

بود برنائے بغایت کاردان
نیز فهم و زیرک و بسیاردان

از شره پیوسته در تحصیل بود
سال تا سالش و شب تعطیل بود

با همه خلق جهان کارے نداشت
کار جز تعلیم و تکرارے نداشت

بود روشن چشم استادش ازو
زانکه الحق نیک افتادش ازو

هم ز شاگردانش افزون داشتی
هم سخن با او دگر گون داشتی

داشت استادش بزیر پرده در
یک کنیزک همچو خورشیدے مگر

نیک چشمی دلبرے جان پرورے
عالم آرائے عجائب پیکرے

صورتے از پائے تا سر جمله روح
لطف در لطف و فتوح اندر فتوح

هم بشیرینی شکر را کرده بند
هم بتلخی هر مرش را کرده فند

دو کمندش بر زمین افتاده بود
نے بقصد خود چنین افتاده بود

از دو لعل او شکر مے ریختی
طوطیان را بال و پرے ریختی

از دو چشمش تیر بیرون میشدی
کشته چون آلوده در خون میشدی

چشم آن شاگرد بر وے او فتاد
گفت من شاگردم و او استاد

در جهان استاد نیست اکنون کسم	این زمان شاگردی او هست بسم
روز و شب در عشق آن بت او فتاد	کرد کلی ترک درس اوستاد
شد چو شاخ زعفران از درد او	گشت همرنگ زریری زرد او
عشق آمد عقل را در زیر کرد	گر ولی داشت او ز جانش سیر کرد
آنچه او را با کنیزک او فتاد	واقف او گشت آخر اوستاد
از سر دانش بحیلت قصد کرد	از دو دست آن کنیزک فصد کرد
مسهلی دادش که در کار آمدش	بعد از آن هیضه پدیدار آمدش
آن کنیزک شد چو شاخ ارغوان	گشت گلنارش برنگ زعفران
نه حلاوت ماند در دیدار او	نه طراوت ماند در رخسار او
از جمالش ذره باقی نماند	آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
قرب سی مجلس که دارو خورده داشت	جمله بر یک طشت در هم کرده داشت
خواجه آن شاگرد زیرک را بخواست	از پس پرده کنیزک را بخواست
اول آن شاگرد را چون جای کرد	آن کنیزک پیش او بر پای کرد
چون بدید آن مرد برنا روی او	بار دیگر ننگریست بر سوی او
سردی از وی پدیدار آمدش	گرمی تحصیل در کار آمدش
آن همه بیماری او باز گشت	از کنیزک تا ابد بیزار گشت
چون بدید استاد بیزاری او	بر غمش غالب شده شادی او

گرمی شاگرد زیرک گشته سرد	بر دلش عشق کنیزک گشته سرد
گفت تا آن طشت آوردند زود	سر کشاده پیش او بردند زود
گفت ای برنا چه کارت او فتاد	بیقراری شد قرارت او فتاد
آن همه در عشق دل گرمیت کو	وآن همه شوخی و بی شرمیت کو
روز و شب بود آن کنیزک آرزوت	سر برآر از پیش کاینک آرزوت
ای ترا عشق این زمان از چه شد	وانچنان عشقی چنین سرد از چه شد
تو همانی و کنیزک نیز هم	لیک گم شد از وی این یک چیز هم
آنچه دور از روی تو گم گشت از او	در نگر کان یک پرست این طشت از او
چون جدا گشت از کنیزک این همه	سرد شد عشق تو اینک این همه
با کنیزک باو مے بیهودهٔ	در حقیقت عاشق این بودهٔ
تو بره در پی فراست آمدی	عاشق خون و نجاست آمدی
حالی آن شاگرد مرد کار شد	توبه کرد و بر سر تکرار شد
هر که او صورت پرستی پیشه کرد	کی تواند از صفت اندیشه کرد
اهل صورت نفس شهوانی تست	اهل معنی جان روحانی تست
ترک صورت گیر در عشق صفت	تا بتابد آفتاب معرفت
صورت تن جز خلط و خونی بیش نیست	مرد صورت مرده با اندیش نیست
هر چه او از خلط و خون زیبا بود	مبتلای آن شدن سودا بود

حکایت گریستن عاشقے در پیش شبلی و جواب دادن شبلی او را

دردمندے پیش شبلی می گریست — شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من — از جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمیرم از غمش — شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بیخویش نیست — اینچه غم باشد سزایت بیش اینست
دوستے دیگر گزین این بار تو — کو نمیرد تا بمیری زار تو
دوستے کز مرگ نقصان آورد — دوستی او غم جان آورد
هرکه شد در عشق صورت مبتلا — هم ازان صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت رود بیرون ز دست — او ازان صورت کند در خون نشست

حکایت فروختن خواجه کنیزک خود را و پشیمان شدن

تاجرے مالے و ملکے چند داشت — یک کنیزک با لب چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد — بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجه او بے قرار — مے خریدش باز افزون از هزار
زار زوے او جگر مے سوختش — خواجه او باز مے نفروختش
مرد مے رفتے میان ره مدام — خاک بر سر میفشاندے بر دوام

راز میگفتی که این داغم بس است — وینچنین داغے سزاے آنکس است
کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت — دلبر خود را بدینارے فروخت
معذ بارے چنین آراسته — تو زیان خویش را برخاسته
هر نفس ز انفاس عمرت گوهریست — سوے حق هر ذره تو رهبریست
از قدم تا فرق نعمتهاے اوست — عرضه ده بر خویش نعمتهاے دوست
تا بدانی کز که دور افتاده — وز جدائی بس صبور افتاده

حکایت راندن بادشاه سگ شکاری را بسبب التفات او با ستخوان

خسروے میرفت در دشت شکار — گفت اے سگبان سگ تازی بیار
بود خسرو را سگے آموخته — جلش از اکسون و اطلس دوخته
از گهر طوق مرصع ساخته — فخر را در گردنش انداخته
از زرش خلخال و دست ابرنجنش — رشته ابریشمین در گردنش
شاه آن سگ را سگ بخرد گرفت — رشته آن سگ بدست خود گرفت
شاه میشد از قفاش آن سگ دوان — در ره سگ بود لختے استخوان
سگ نمیشد کاستخوان افتاده بود — بنگریست آن شاه سگ استاده بود

آتش غیرت چنان در شاه زد / کآتشی اندر سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه / سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته بگسست آن شه و گفت این زمان / سر ببریدا این بی‌ادب را در جهان
گر بخوردی سوزبان آن سگ صد هزار / بهترش بودی که بی آن رشته کار
مرد سگبان گفت سگ آراسته است / جملهٔ اندام سگ پرخاسته است
گرد این سگ دست و صحرا سزاست / اطلس زر و گهر بس پربهاست
شاه گفتا همچنان بگذار و رو / دل ز زر و سیم او بردار و رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین / خویش را آراسته بیند چنین
یادش آید کآشنائی یافت است / وز چو من شاهی جدائی یافت است
ای در اول آشنائی یافته / و آخر از غفلت جدائی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام / نوش کن با اژدها مردانه جام
آنکه اینجا پای دارد اژدهاست / عاشقان را سر بریدن خونبهاست
آنچه جان مرد را شوری دهد / اژدها را صورت موری دهد

عاشقانش گر یکی و گر صد اند
در ره او تشنهٔ خون خود اند

حکایت بر دار شدن منصور حلاج

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان / جز انا الحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند / چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون خون برفت از وی بسی / سرخ کی ماند درین حالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه / دست ببریده بروی همچو ماه
گفت چون گلگونهٔ مرد است خون / روی خود گلگونه تر کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی / سرخ روئی باشدم اینجا کسی
هر کرا من زرد آیم در نظر / ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یکسر موی نیست / جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار / شیر مردیش آن زمان آید بکار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود / کی چنین جائی مرا بیمی بود
هر کرا با اژدهای هفت سر / در تموز افتاد دائم خفت و خور
زین چنین بازیش بسیار اوفتد / کمترین چیزیش سر دار اوفتد

حکایت شیخ جنید و کشته شدن پسر او

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف / یک شبی میگفت در بغداد حرف

حرفهائے کز بلندیش آسمان / سر نهادے تشنه دل بر آستان
داشت برنائے جنید را هبر / همچو خورشیدے یکے زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار / پس میان جمعش افگندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز / دم نزد آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگے که امشب بس عظیم / بر نهادم من در اسرار قدیم
در چنان دیگے که دم باید چنین / هم بود زین بیش و کم بود ازین

سوال مرغ دیگر از صفت جان دوستی و ترسیدن از مرگ

دیگرے گفتش که می ترسم ز مرگ / وادیی بس دور و من بے ساز و برگ
اینچنین کز مرگ می ترسد دلم / جان بر آید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل با کار و بار / چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که یافت او از اجل یک تیغ دست / هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست
اے دریغا کز جهانی دست و تیغ / جز دریغی نیست در دست اے دریغ

جواب دادن هدهد اورا

هدهدش گفت اے ضعیف ناتوان / چند خواهی ماند مشتے استخوان
استخوانی چند یک بر ساخته / مغز او در استخوان بگداخته

تو نمی دانی که عمرت بیش و کم / هست باقی از دو دم تا کے زدم
تو نمی دانی که هر کو زاد مرد / شد بخاک و هر چه بودش باد برد
هم برائے بردنت پرورده اند / هم برائے بردنت آورده اند
هست گردون همچو طشتے سرنگون / وز شفق این طشت هر شب غرق خون
آفتاب تیغ زن در گشت او / این همه سر می برد در طشت او
گر تو آلوده وگر پاک آمدی / قطرهٔ آبے که با خاک آمدی
قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد / کے توانی کرد با دریا نبرد
گر تو عمرے در جهان فرماندهی / هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت ققنس و درازی عمر و احوال او

هست ققنس طرفه مرغے دلستان / موضع این مرغ در هندوستان
سخت منقارے عجب دارد دراز / همچو نے در وے بسے سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست / نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبهٔ سازے دگر / زیر هر آواز آوازے دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار / مرغ و ماهی گردد از وے بیقرار
جملهٔ درندگان خامش شوند / وز خوشی بانگ او بیهش شوند
فیلسوفے بود دمسازش گرفت / علم موسیقی ز آوازش گرفت

سال عمر او بود قرب هزار / وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش / هیزم آرد گرد خود صد خرمه بیش
در میان هیزم آید بی قرار / در دهد صد نوحه خود را زار زار
پس بدان هر ثقبه از جان پاک / نوحه دیگر بر آرد دردناک
چون بدان هر ثقبه همچون نوحه‌گر / نوحه دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ / هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان / وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی / دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر / پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند / بعضی از بی‌قوتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او / خون چکد از نالهٔ جانسوز او
باز چون عمرش رسد با یک نفس / بال و پر برهم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او / بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی / پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند / بعد اخگر نیز خاکستر شوند
چون نماند ذره اخگر پدید / ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند / از میان ققنس بچه سر بر کند

هیچکس را در جهان این اوفتاد / کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گرچه ققنس عمر بسیارت دهند / هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس سرگشته در سالی هزار / صد تنه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود / نی ولد نی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت / محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد / آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از دست اجل / کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / وین عجائب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است / گردن او را نرم کردن لازم است
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد / سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت پسری که پیش جنازه پدر میرفت با مرد صوفی

پیش تابوت پدر می‌شد پسر / اشک میبارید و می‌گفت ای پدر
اینچنین روزی که جانم کرد ریش / هرگزم نامد بعمر خویش پیش
صوفی گفت آنکه او بودی پدر / هرگزش این روز هم نامد بسر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد / کار بس مشکل پدر را اوفتاد
ای به دنیا بی سر و پا آمده / خاک بر سر باد پیما آمده

گر بصد مملکت خواهی نشست — هم نخواهی رفت جز بادی بدست

حکایت سوال کردن شخصی از نائی در وقت نزع

نائیی را چون اجل آمد فراز — زو یکی پرسید کی در عین راز
حال تو چونست وقت هیچ هیچ — گفت حالم نه توانم گفت هیچ
باد پیمودم همه عمر تمام — عاقبت با خاک رفتم والسلام
نیست درمان مرگ را جز مرگ روئے — ریختن دارد بزاری برگ روے
ما همه از بهر مردن زاده ایم — جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین — این زمان شد توتیا زیر زمین
آنکه بر چرخ فلک نیزه بسود — گشت در خاک لحد ناچیز زود
جمله در زیر زمین برخفته اند — بل نخفته کاین همه آشفته اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است — کاندرین ره گورش اول منزل است

گر بود از تلخی مرگت خبر
جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت حضرت عیسی با خم آب

خورد عیسی آبی از جوی خوش آب — بود طعم آب خوشتر از گلاب
آن یکی از آب خم پر کرد و رفت — عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
شد ز آب خم همی تلخش دهان — باز گردید و عجائب ماند از آن
گفت یارب آب این خم و آبجوی — هر دو یک آبست سرّ آن بگوی
تا چرا تلخ است آب خم چنین — وان دگر شیرین‌تر است از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن — گفت ای عیسی منم مردی کهن
زیر این نه کاسه من بار هزار — گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز — نیست جز تلخی مرگم کار نیز
زانم از تلخی مرگم این چنین — آب من زانست ناشیرین چنین
آخر ای غافل ز خم می‌نوش زار — پیش از این خود را ز غفلت خم مساز
خویش را گم کرده‌ای راز جوی — پیش از آن کت جان برآید باز جوی
گر نیابی زنده خود را باز تو — چون بمیری کی شناسی راز بود
نه به هشیاری ترا از خود خبر — نه به مردن از وجودت هیچ اثر
زنده پی نابرده مرده گم شده — زاده مردم لیک نامردم شده
صد هزاران پرده آن درویش را — پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت سقراط و شاگرد خود در دم نزع

گفت چون سقراط در نزع اوفتاد … بود شاگردی بگفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و تن پاک کنیم … در کدامین جائی در خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابی ای غلام … دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمر دراز … پی نبردم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر … یک سر موئیم نبود از خود خبر

حکایت شیخ بصره بر سر گور مرده

دفن می کردند مردی را بخاک … شد حسن در بصره پیش آن مغاک
سوی آن گور و لحد می بنگریست … بر سر آن گور بر خود می گریست
پس چنین گفت او که کاری مشکل ست … کین جهان را گور آخر منزل ست
وآنجهان را اولین منزل همین ست … اولین و آخرین زیر زمین ست
دل چه بندی بر جهان جمله رنگ … کاخرش اینست یعنی گور تنگ
چون نترسی از جهان صعبناک … کاولش اینست یعنی زیر خاک
چند ازین چون آخر این خواهد بدن … وای زان کاول چنین خواهد بدن
هیچکس را ره پس این پرده نیست … یا کسی کو را بزاری مرده نیست

گر دمی خواهی زدن در پرده … با کسی زن کو ندارد مرده
هر چراغی را که باشد باد پیش … چون تواند برد ره از در به پیش
چون تو سودائی داغی می بری … صرصری مارا چراغی می بری
می نترسی کاین چراغ زود میر … زود میرد گر توانی زود گیر
گر بمیرد این چراغت ناگهی … ره بسر نابرده افتی در چهی
چون تو از سودا دماغی میبری … صرصری در ره چراغی میبری
ره بسر بر هوش ازین ای بیدماغ … کز چنان بادت فرو میرد چراغ
چون چراغ تو بمیرد بی خبر … نی نشانی ماند از تو نی اثر
گر چراغ مرده می خواهی بسی … در همه عالم نشان ندهد کسی
از چراغ مرده کس آگاه نیست … چون بمرد او خواه هست و خواه نیست
هر چراغی را که بادی در ره بود … گر بسی سر بر زنی از وی چه سود
چون چراغ از جای بجهد ای رشید … چون بدانجا باز شد شد ناپدید
راه بین از این جهان تا آنجهان … بیش یکدم نیست جانرا در میان
اندرو ست چون بر آید آن دمی … این جهانت آنجهان گردد همی
اینجهان تا آنجهان بسیار نیست … جز دمی اندر میان دیوار نیست
چون بر آید آن دمت از جان پاک … پس نگونسارت در اندازد بخاک
مرگ را بر خلق عزم جازم است … جمله را در خاک خفتن لازم است

مرگ نه احمق نه بخرد را گذاشت / نه یکی نیک و نه یک بد را گذاشت
گر تو زین قومی و گر زان دیگری / همچو ایشان بگذری تا بنگری
هر که مرد و گشت زیر خاک پست / هر کسی گوید بیا سود و برست
مرگ را بهتر ز رستن می نهند / مرده نت آسایش تن می نهند
هر کرا زین نهنبن هست مرگ / دیگ را سر برگرفتن نیست مرگ
الحق این دنیا چو پر برگ او فتاد / کاو بین آسایشش مرگ او فتاد
خیز تا می بگذرد دن بر نهیم / پس سر این دیگ پر خون بر نهیم
میروم گریان چو میغ از آمدن / آه از رفتن دریغ از آمدن

حکایت گریستن دیوانه در دم نزع

آن یکی دیوانه از اهل راز / گشت وقت نزع و جانکندن روانه
از سر بی قوتی و اضطرار / همچو ابر خون فشان بگریست زار
گفت چون جان ای خدا آورده / چون همی بردی چرا آورده
گر نه بودی جان من آسوده می / زین همه جان کندن ایمن بودمی
نی مرا از زیستن مردن بدی / نی ترا آوردن و بردن بدی
کاشکی رنج شده آمد نیستی / گر شده آمد نیستی بد نیستی
گر ترا مرگ است آخر پیشتر / ظلم تا چندین کنی زین بیشتر

گر چه فرض افتاد مردان پیشه کرد / من ندارم زهره این اندیشه کرد

حکایت ترسیدن عیسیٰ از مرگ

عیسیٔ مریم که بودی شاد او / چون ز مرگ خویش کردی یاد او
با چنان بسطی که بودی حاصلش / آنچنان بیمی فتادی در دلش
کز عرق آغشته گشتی جای او / وان عرق خون بود سرتاپای او
حال روح الله چون باشد چنین / وای بر ما زین بلائی در کمین

حکایت پرسیدن خداوند جلیل از خلیل خود که چه چیز سخت تر بود

چون بر آمد جان باقی از خلیل / باز پرسیدش خداوند جلیل
کی ز کل خلق نیکو سخت تر / در جهان چه چیز دیدی سخت تر
گفت اگر کشتن پسر را سخت بود / در سقر دیدن پدر را سخت بود
در میان آتشم انداختن / روزگاری با بلا در ساختن
گر بسی سختی درینجا پیچ بود / در بجان دادن آنها هیچ بود
حق تعالی کرد ویرا در خطاب / گفت اگر جان دادنت آمد عذاب

از پس جان دادن و مردن ز خویش — هست سختی ها بسی زاندازه بیش
آنکه بعد مردن افتادن درو — راحت روحست جان دادن براو
چون چنین در کار مشکل مانده — روز و شب بهر چه غافل مانده
چارهٔ این کار مشکل پیش گیر — راه بس دورست منزل پیش گیر
ترک دنیا گیر و ساز مرگ ساز — راه بر مرگست ره را برگ ساز
بهترین چیزی که هست عمر دراز — در بتر چیزی که دنیاست آن مناز
ای بیک جو زر دنیا جانفروش — بود یوسف را چنین ارزان فروش
چون تو یوسف را چنین بخریدهٔ — لاجرم او را بجان نگزیدهٔ
یوسف جان را کسی سلطان کند — کو خریداری او از جان کند
یوسف جان بس عزیزست ای پسر — بهتر از یوسف چه چیزست ای پسر
قدر یوسف کور نتواند شناخت — جز دل پرشور نتواند شناخت

حکایت وزارت آن مرد غریب

آن عزیزی را وزارت داد شاه — یافت عمری در وزارت مال و جاه
عاقبت چون پیر آمد کارگر — خواست از دستور دستوری دگر
گفت خواهم کرد عزلت اختیار — زانکه می ترسم ز مرگ ای شهریار
منع نکند بادشاه سرفراز — تا دم زینجا بجای خویش باز

میگذارم روز و شب در طاعتی — بس دعا می گویمت هر ساعتی
شاه گفتش چون تو اوّل آمدی — در تهیدستی معطّل آمدی
هرچه داری جمله کن تسلیم شاه — همچو اوّل روز رو زین جایگاه
چون تو اینجا آمدی دست تهی — می روی با اینهمه گنج ابلهی
مرد گفتش گر وزارت ساختم — نقد عمر اندر ره تو باختم
نقد من با من ده و آن خویش گیر — ور نه تن زن ترک این درویش گیر
کس چه داند تا چه نقدی بس عزیز — باختم من در ره ملک تو نیز
چون چنین سرمایه از دستم برفت — هرچه آن بود ست از دستم برفت
تو چه دانی قدر آن ای هیچ کس — مردگان دانند قدر عمر و بس
چون همه سرمایهٔ عمر تو بود — پس چرا بر باد دادی عمر زود
باز پرس از اهل گورستان تو نیز — تا چه می گویند از عمر عزیز

حکایت خواب دیدن شخصی پاک دینی را
وسلام کردن وجواب نشنیدن

دید شخصی پاک دینی را بخواب — چون سلامش کرد نشنید او جواب
گفت آخر ای بزرگ نیکنام — از چه می ندهی جوابم را سلام

چون تو میدانی که فرصت اینجواب ‌ ‌ ‌ پس جوابم بازده سر بر متاب
گفت میدانم که فرصت ای امام ‌ ‌ ‌ لیک بر ما بسته شد این در تمام
چون جواب تو توانم داد باز ‌ ‌ ‌ چون در طاعت فراز آمد فراز
هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود ‌ ‌ ‌ تا ابد از ما نیاید در وجود
گرچه تو در دار دنیا بودے ‌ ‌ ‌ یک دم از طاعت کجا آسودے
پیش ازین بودیم مشتے بے خبر ‌ ‌ ‌ قدر اکنون می بدانیم این قدر
اے دریغا راه طاعت بسته شد ‌ ‌ ‌ دم گسسته گشت و غم پیوسته شد
نه بسوے طاعتم راہے بماند ‌ ‌ ‌ نه دلم را زهرهٔ آہے بماند
اے دریغا فوت شد عمر عزیز ‌ ‌ ‌ غصه ماند و قصه نتوان گفت نیز
هر نفس صد گوهر افروزنده بود ‌ ‌ ‌ لیک از ما در گوش افگنده بود
اے دریغا می ندارم هیچ سود ‌ ‌ ‌ مایه رفت و سود رفت و هرچه بود
اے دریغا مے ندانستیم ما ‌ ‌ ‌ کار کردن مے توانستیم ما
لاجرم امروز حیران مانده ایم ‌ ‌ ‌ وز پشیمانی بزندان مانده ایم
مرغ قدر بال و پر اندک قدر ‌ ‌ ‌ آن زمان داند که سوزد بال و پر
تو ز کوری ره نمی دانی ز چاه ‌ ‌ ‌ خیز و از حق دیدهٔ بینا بخواه
کار تو یارب که چون زیبا کنند ‌ ‌ ‌ گر بکوری خودت بینا کنند
اینچنان نفس تو برباد آمده ‌ ‌ ‌ وان گهت برباد بنیاد آمده

ماندهٔ پر باد این دم بےخبر ‌ ‌ ‌ باش تا بادت برون آید ز سر
گرچه سر بر آسمان داری کنون ‌ ‌ ‌ در زمین چون آسمان گردی نگون
کار و بار تو درین عالم بود ‌ ‌ ‌ چون تو رفتی زینهمه ماتم بود
هیچ را چون پایداری روے نیست ‌ ‌ ‌ دشمنی و دوستداری روے نیست
گو نیاید این فلک سود و نسود ‌ ‌ ‌ هرچه بود از جان من بود و نبود
روی را چون روے نیست اینجا بدن ‌ ‌ ‌ فرق نبود زشت یا زیبا بدن
موی را چون نیست در بودن امید ‌ ‌ ‌ پس کنون خواهی سیه خواهی سفید

حکایت گفتن شخصی حضرت عیسی را که چرا خانه نسازی

آن یکے عیسی مریم را چه گفت ‌ ‌ ‌ گفت اے این طاق را خورشید جفت
از چه خود را مے نسازی خانهٔ ‌ ‌ ‌ گفت آخر من نیم دیوانهٔ
هرچه نبود تا ابد همسر مرا ‌ ‌ ‌ از کجا هرگز بود درخور مرا
هرچه با تو آن فرو ناید براه ‌ ‌ ‌ فرق نبود چه گدا چه پادشاه
هیچ گوئی کردهٔ تو پادشه ‌ ‌ ‌ اینچه سرگردانی ست اے بیخبر
بر کنار آ از همه خلق جهان
پیش از آن کت در ربایند از میان

سوال مرغ دیگر در صفت نامرادی دنیا

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد — بر نیامد یکدم از من بر مراد
جملهٔ عمرم چو در غم بوده ام — مستمندی کوی عالم بوده ام
بر دل پر خون من چندان غم ست — کز غمم هر ذرّه در ماتم است
دائما حیران و عاجز بوده ام — کافرم گر شاد هرگز بوده ام
مانده ام زین جمله غم درویش من — سرسری چون راه گیرم پیش من
گر نبودی نقد چندینی غمم — زین سفر بودی دلی بس خرمم
نیک چون دل هست پر خون چون کنم — با تو گفتم حال اکنون چون کنم

جواب دادن هُدهُد او را

گفت ای مغرور شیدا آمده — پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد اینجهان — تا بجنبی بگذرد در یک زمان
هرچه آن در یک نفس می بگذرد — عمر هم بی آن هوس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز — ترک او گیر و بدو منگر تو نیز
زانکه هر چیزی که او پاینده نیست
هر که دل بندد برو دل زنده نیست

حکایت آن ابلهی که هرگز شربت از دست کسی نخورده بود

راه بینی بود بس عالی نفس — هرگز او شربت نخوردی از دست کس
سائلی گفت ای بحضرت نسبتت — چون بشربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرگ استاده بینم بر زبر — تا که شربت باز گیرد زود تر
با چنین مرگ موکل بر سرم — زهر من باشد اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود — این نه حلوا بود کاتشش بود
هرچه آنرا پایداری یکدم ست — نیم جو ارزد اگرچه عالم ست
از پئی یک ساعتہ وصلی که نیست — چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی سرفراز — از مراد یک نفس چندین مناز
ور شدت از نامرادی تیره حال — نامرادی چون دمی باشد منال
گر ترا رنجی رسد یا زاریی — آن ز عز تست نی از خواریی
آنچه آن بر ابنیا رفت از بلا — هیچ کس ندهد نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود — در صفت بیننده را گنجی نمود
صد هزاران میرسد در هر دمت — هست از احسان او پُر عالمت
می نیاری یاد از احسان او — می نه بینی اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی — تیره مغزی پای تا سر پوستی

حکایت میوه دادن پادشاه با غلام خود و آن غلام آن میوه را می خورد

پادشاهی بود نیکو شیوهٔ — چاکری را داد روزی میوهٔ
میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام — گفت خوشتر زین نخوردم من طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن — پادشاه خود آرزو می کرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام — زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
داد شه را نیمه شه چون چشید — تلخ بود آن ابروان در هم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد — اینچنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن رهی پادشاه گفت ای شهریار — چون ز دست تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ — باز دادن را ندیدم شیوهٔ
گر ز دستت هر زمان گنجی رسد — کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو — کی مرا تلخی کند از دست تو
گر ترا در راه از رنج است و بس — تو یقین میدان که آن گنج است و بس
کار او بس پشت در وا فتاده است — چون کنی تو چون چنین بنهاده است
پختگان چون سر براه آورده اند — لقمهٔ بی خون دل کی خورده اند

تا که بر نان و نمک بنشسته اند — بی جگر نان تهی نشکسته اند

حکایت پرسیدن شخصی از صوفی که چون می گذرانی

صوفئی را گفت مردی نامدار — کای اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی ام ماندهٔ — خشک لب تر دامنی ام ماندهٔ
گرده نشکسته ام در گلخنم — تا که نشکستند آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جوئی دمی — خفتهٔ یا خواب می گوئی همی
گر خوشی جوئی دران کن احتیاط — تا رسی مردانه زان سوی صراط
خوش دلی در کوی عالم خود نیست — زانکه رسم خوشدلی یک موی نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود — در زمانه کو دلی کو خوش بود
گر چه پرکاری بگردی در جهان — دل خوش یک نکته کس ندهد نشان

حکایت استدعای پیرزنی از شیخ ابوسعید مهنه

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن — خوشدلی را هان دعائی کن بمن
می کشیدم نامرادی بیش ازین — می نیارم تاب اکنون بیش ازین
گر دعای خوشدلی آموزیم — بیشک آن درد بود هر روزیم
شیخ گفتش مدتی شد روزگار — تا گرفتم من پس زانو حصار

آنچه میخواهی بسی بشتافتم — ذرّهٔ نه دیدم و نه یافتم
تا روا ناید پدید این درد را — خوشدلی کی روی باشد مرد را

حکایت سوال کردن سائلی از جنید در خوشدلی

سائلی بنشست در پیش جنید — گفت ای صید خدا بی هیچ قید
خوشدلی مرد کی حاصل بود — گفت آن ساعت که او بیدل بود
تا که نه بد دست وصل بادشاه — پای مرد بسته ناکامی راه
ذرّه ناگشته کی بینم صواب — زانکه او را نیست تاب آفتاب
ذرّه گر صد بار عرق خون شود — کی از آن سرگشتگی بیرون شود
ذرّه تا ذرّه بود ذرّه بود — هر که گوید نیست او غرّه بود
گر بگردانند او را آن نه اوست — ذرّه است او چشمهٔ رخشان نه اوست
هر که او از ذرّه بر خیزد نخست — اصل او هم ذرّه باشد درست
گر بگل گم گشت در خورشید او — هم بود یک ذرّه تا جاوید او
ذرّه گر بس نیک و گر بس بد بود — گر چه عمری تگ زند در خود بود
میروی ای ذرّه چون مست و خراب — تا تو در گشتی شوی با آفتاب
صبر دارم ای چو ذرّه بی قرار — تا تو عجز خود ببینی آشکار

حکایت خفاش و مقالات او

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب — یک دمم چون نیست تاب آفتاب
می شوم عمری بصد بیچارگی — تا بیاشم گم در او یک بارگی
چشم بسته می روم در سال و ماه — عاقبت آخر رسم آن جایگاه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست — ره ترا تا او هزاران سال هست
هر چه تو سرگشته این ره کی رسد — مور در چه مانده بر مه کی رسد
گفت باکی نیست میخواهم پرید — تا از این کارم چه نفس آید پدید
سالها میرفت مست و بیخبر — تا نه قوت ماندش و نه بال و پر
عاقبت جان سوخته تن در گداز — بی پر و بی بال و عاجز مانده باز
چون نمی آمد ز خورشیدش خبر — گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفته — ره نمی بینی که گامی رفته
وانگهی گوئی گذر بگذاشته ام — زان چنین بی بال و بی پر گشته ام
زین سخن خفاش بس ناچیز شد — آنچه زو آن مانده بود آن نیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب — کرد جائی از زبان جان خطاب

گفت مرغی یافتی بس دیده ور
پارهٔ نه ذرّه تر بر شو دگر

حکایت مرغ دیگر در صفت امتثال امر و فرمانبری

دیگرے پرسید ازوے کے رہنمائے | چون بود گر امر می آرم بجائے
من نہادم با قبول روش کار | مے کنم فرمان او را انتظار
ہرچہ فرماید بجان فرمان کنم | گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

جواب دادن ہدہد او را

گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال | مرد را زین بیشتر نبود کمال
کے بری جان گر تو آنجا جان بری | جان بری تو گر بجان فرمان بری
ہر کہ فرمان برد از خذلان برست | از ہمہ دشواری آسان برست
طاعتے در امر در یک ساعتست | بہتر از بے امر عمرے طاعتست
ہر کہ بے فرمان کشد سختی بسے | سگ بود در کوئے اینکس نہ کسے
سگ بسی سختی کشید و زان چہ سود | جز زیان نبود چہ بر فرمان نبود
وانکہ بر فرمان کشد سختی دمے | از ثوابش بہرہ آید عالمے
کار فرمان راست در فرمان گریز | بندۂ تو در تصرف برمخیز

حکایت شکستن ایاز جام لعل را بامر و فرمانبرداری سلطان محمود

بود جامی لعل در دست ایاس | قیمت او برتر از حد قیاس
شاہ گفتا بر زمین زن پیش خویش | بر زمینش زد کہ شد صد پارہ بیش
شور در خیل و سپاہ افتاد ازو | کانہمہ کس را نگاہ افتاد ازو
ہر کسش میگفت ای شوریدہ رای | قیمت او را نداند جز خدائے
تو چنین بشکستی او را شرم دار | عزتش بودی و افگندیش خوار
شاہ ازان شورش تبسم می نمود | خویش را فارغ بمردم می نمود
تا یکے گفت این جہان افروز جام | از چہ بشکستی چنین خوار اے غلام
گفت فرمان بردن این شہ مرا | برتر از ماہی بود تا مہ مرا
تو بسوئے جام افگندی نگاہ | من نیم جز بندۂ فرمان شاہ
بندۂ آن بہ کہ بر فرمان رود | جام چہ بود خود سخن از جان رود

حکایت التفات پادشاہ بازندانیان بسبب جریان امر خود

خسروے میشد بشہر خویش باز | خلق شہر آرائے میکردند ساز

هر کسے چیزے که آن خویش داشت　　بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندان را نبود از جنده و گل　　هیچ چیزے دیگر الا بند و غل
هم سر چندے بریده داشتند　　هم جگرهائے دریده داشتند
دست و پائے چند نیز انداختند　　زین همه آرایشے بر ساختند
چون بشهر خود در آمد شهریار　　دید شهر از زیب و زینت چون نگار
چون رسید آنجا که زندان بود شاه　　شد ز اسب خود پیاده زود شاه
اهل زندان را چو بر خورد بار داد　　وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
همنشینے بود شه را راز جوے　　گفت شاها سر این با من بگوے
صد هزار آرایش افزون دیدهٔ　　شهر در دیبا و اکسون دیدهٔ
زر و گوهر بر زمین مے ریختند　　مشک و عنبر در هوا مے بیختند
آن همه دیدی و کردی احتراز　　ننگرستی سوئے آن یک چیز باز
بر در زندان چرا بودت قرار　　تا سر ببریده بینی اینت کار
نیست اینجا هیچ چیزے دلکشای　　جز سر ببریده و جز دست و پای
خون نیانند اینهمه ببریده دست　　در بر ایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران　　هست چون بازیچهٔ بازیگران
هر کسے در شیوه و در شان خویش　　عرضه میکردند خویش و آن خویش
جمله آن قوم نادان کرده اند　　کار هم اینجا اهل زندان کرده اند

گر نکردی امر من این جا گذر　　کے جدا بودے سر از تن تن ز سر
حکم خود اینجا روان مے یافتم　　لاجرم اینجا عنان بر تافتم
آن همه در ناز خود گم بوده اند　　در غرور خود فرو آسوده اند
اهل زندانند سرگردان شده　　زیر حکم و قهر من حیران شده
گاه دست و گاه سر در باخته　　گاه خشک و گاه تر در باخته
منتظر بنشسته نه کار و نه بار　　تا روند از جاه زندان سوئے دار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا　　گه من ایشان را و گه ایشان مرا
کار ره بنیان بفرمان رفتن ست　　لاجرم شه را بزندان رفتن ست

حکایت در خواب دیدن خواجه اکاف بایزید و ترمذی را

خواجهٔ کز تخمهٔ اکاف بود　　قطب عالم بود و پاک و صاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهے　　بایزید و ترمذی را در رهے
هر دو دادندم بسبقت سروری　　پیش ایشان هر دو کردم رهبری
بعد از آن تعبیر آن کردم تمام　　کز چه کردند آن دو شیخم احترام
بود تعبیر این که در وقت سحر　　بیخودم آهے بر آمد از جگر
آه من می رفت تا راهم کشاد　　حلقه می زد تا که درگاهم کشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح باب　　بیزبان کردند سوی من خطاب

کانهمه پیران وآن چندان مرید / خواستند از ما برون از بایزید

بایزید از جمله مردی مرد خاست / زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست

گفت چون بشنیدم آن شب این خطاب / گفتم این وآن مرا نبود صواب

من ز تو چون خواهم و درد تو نه / یا ترا چون جویم و مرد تو نه

انچه فرمائی مرا آنست خواست / کار من بر وفق فرمانست است

نه کژی نه راستی باشد مرا / من کیم تا خواستی باشد مرا

بنده را رفتن بفرمان بس بود / انچه فرمائی مرا آن بس بود

زین سخن آن هر دو شیخ محترم / سبقتم دادند برخود لاجرم

بنده چون پیوسته بر فرمان رود / با خداوندش سخن در جان رود

بنده نبود آنکه از روی گزاف / میزند در بندگی پیوسته لاف

بنده وقت امتحان آید پدید / امتحان کن تا نشان آید پدید

حکایت شیخ خرقانی در وقت نزع و مقالات او

در دم آخر که جان آمد به لب / شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب

کاشکی بشگافتندی جان من / باز کردندی دل بریان من

پس بعالمیان نمودی دلم / شرح دادندی که در چه مشکلم

تا بدانندی که با دانای راز / بت پرستی راست ناید کنج مباز

بندگی این باشد و دیگر هوس / بندگی افگندگیست ای هیچ کس

تو خدائی می کنی نه بندگی / کی ترا ممکن شود افگندگی

هم بیفگن خویش را هم بنده باش / بنده افگنده باش و زنده باش

چون شدی بنده بخدمت باش نیز / در ره حرمت بهمت باش نیز

گر در آید بنده بیحرمت براه / از بساطش زود راند بادشاه

شد حرم بر مرد بیحرمت حرام / گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت خلعت بخشیدن بادشاهی بنده را

بنده را خلعتی بخشید شاه / بنده با خلعت برون آمد براه

گرد ره بر روی او بنشسته بود / باستین خلعت آن بسترده زود

منکری بادشاه گفت ای بادشاه / پاک کرد از خلعت تو گرد راه

شه بر آن بی حرمتی انکار کرد / حال آن سرگشته را بردار کرد

تا بدانی آنکه بی حرمت بود
بر بساط شاه بی قیمت بود

سوال مرغ دیگر در صفت پاکبازی و بے قیدی

دیگرے گفتش کہ در راہ خداے   پاکبازی چون بود اے پاک راے
ہست مشغولی دل بر من حرام   ہرچہ دارم می فشانم بر دوام
ہرچہ در دست آیدم گم گردوم   زانکہ در دست آن چو کژدم گردوم
من ندارم خویش را در بند ہیچ   برفشانم جملہ چند از بند و پیچ
پاکبازی مے کنم در کوئے او   بو کہ در پاکی بہ بینم روئے او

جواب دادن ہُدہُد او را

گفت این رہ نے رہ ہر کس بود   پاکبازی زاد این رہ بس بود
ہرکہ او در باختن ہر چیش بود پاک   رفت و در پاکی و فرد اسود پاک
دوختن بر دور دیدہ بر مدوز   ہرچہ داری تا سر موئے بسوز
چون بسوزی کل بآہ آتشین   جمع کن خاکسترش در وے نشین
چون چنین کردی برستی از ہمہ   ورنہ خون خور تا کہ رستی از ہمہ
تا اسیری خود زیک یک چیز تو   کے نہی گامے درین دہلیز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست   خویشتن را باز کش از ہرچہ ہست
زانکہ وقت مرگ یک یک چیز تو   کے بدارد دست از خونریز تو

دستہا اول ز خود کوتاہ کن   بعد از ان برخیز و عزم راہ کن
تا در اول پاکبازی بنودت   این سفر کردن نمازی بنودت

حکایت در بیان احوال پیر ترکستان

دادہ از خود پیر ترکستان خبر   گفت من دو چیز دارم دوست تر
آن یکے اسب ست ابلق گام زن   وان دگر یک نیست جز فرزند من
گر خبر یابم ز مرگ این پسر   اسپ می بخشم بہ شکر این خبر
زانکہ می بینم کہ ہست این ہر دو چیز   چون دو بت در دیدۂ جانم عزیز
تا نسوزی و نسازی ہمچو شمع   دم مزن از پاکبازی پیش جمع
ہرکہ او در پاکبازی دم زند   کار خود تا بنگرد برہم زند
پاکبازے کو بشہوت نان خورد   ہمدر آن ساعت قفای آن خورد

حکایت بادنجان خوردن شیخ خرقانی و سر بریدن فرزندش

شیخ خرقانی کہ عرش ایوانش بود   روزگارے شوق بادنجانش بود
مادرش از شوق شیخ آورد شور   تا بدادش نیم بادنجان بزور

چون بخورد آن نیم بادنجان که بود سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون در آمد شب سر آن پاکزاد مدبرے بر آستان او نهاد
شیخ گفتا نه من آشفته کار گفته ام پیش شما بارے هزار
کین گدا گر هیچ بادنجان خورد تا بجنبد قشر بیتے بہ جان خورد
هر زمانم مے بسوزد جان چنین نیست با او کار من آسان چنین
هر کرا او در کشید در کار خویش دم نیارد زد دمے با یار خویش
سخت کاریست اینکه مارا او فتاد برتر از جنگ و مدار او فتاد
هیچ دانا را نه دانش نه قرار با همه دانش نیفتاد ست کار
هر زمانے میهمانے در رسد کاروان امتحانے در رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز نیز مے آید چه خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار سر بسر را خون بخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق سر تیز او جان کنند ایثار یک خونریز او
جملهٔ جانها ازان آید بکار تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت ذوالنون مصری و دیدن چل مرقع پوش را در راه

گفت ذوالنون میشدم در بادیه تر توکل بے عصا و زادیه
چل مرقع پوش را دیدم براه جان بداده جمله بر یک جایگاه

شورشے در عقل بیهوشم فتاد آتشے در جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر اینچه کارست ای خدائے سروران را چند اندازی ز پاے
هاتفے گفتا که زین کار آگهیم خود کشیم و خود دیت شان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار گفت تا دارم دیت اینست کار
در خزانه تا دیت مے ماندم میکشم تا تعزیت مے ماندم
بکشمش وانگه بخونش در کشم گرد عالم سرنگونش در کشم
بعد ازان چون محو شد اجزاے او پا و سر گم شد ز سر تا پاے او
عرضه دارم آفتاب طلعتش وز جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونهٔ رویش کنم معتکف بر خاک آن کویش کنم
سایهٔ گردانمش در کوے خویش پس برآرم آفتاب روے خویش
چون بر آید آفتاب روے من کے بماند سایه در کوے من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب جمله شد والله اعلم بالصواب
هر که در روے محو شد از خود برست زانکه نتوان بود با او خود پرست
محو شو وز نحو چندینے مگوے صرف کن جان را و چندینے مجوے

می ندانم دولتے زین بیش من
مرده را گو گم شود از خویشتن

اشارت بدولت سعادتی که سحرهٔ فرعون یافتند

می ندانم هیچکس در کون یافت ... دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت
آنچه دولت بود کایشان یافتند ... آنزمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از بیشان آن نفس ... هرگز این دولت نه بیند هیچ کس
یک قدم در دین نهادند آنزمان ... پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس ازین آمد شدن بهتر ندید ... هیچ شاخی زان نکوتر بر ندید

سوال مرغی دیگر در بلندی همّت

دیگری گفتش که ای صاحب نظر ... هست همّت را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف ... در حقیقت همّتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا ... هست عالی همّتی باری مرا

جواب دادن هُدهُد اورا

گفت مقناطیس عشاق الست ... همّت عالیست کشف هرچه هست
هر کرا شد همّت عالی پدید ... هرچه جست آن چیز شد حالی پدید
هر کرا یک ذرّه همّت داد دست ... کرد او خورشید را زان ذرّه پست

نقطهٔ ملک جهان با همّت است ... پر و بال مرغ جانها همّت است

حکایت خریداری کردن پیرزنی حضرت یوسف ع را

گفت یوسف را چو می بفروختند ... مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند ... پنج ره هم سنگ مشکش خواستند
زان زنی پیری بخون آغشته بود ... ریسمانی چند در هم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش ... گفت کای دلال کنعانی فروش
زآرزوی این پسر سرگشته ام ... ده کلابه ریسمانش رشته ام
این ز من بستان و با من بیع کن ... دست در دستم منش نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم ... نیست در خورد تو این دُرِّ یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن ... چه تو و چه ریسمان ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین ... کین پسر را کس نه بفروشد باین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست ... گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی بیافت ... ملکتی بی منتها حالی بیافت
آن ز همّت بود کان شاه بلند ... آتشی در بادشاهی او فگند
خسروی را چون بسی خسران بدید ... صد هزاران ملک صد چندان بدید
چون بپاکی همتش در کار شد ... زین همه ملک بخس بیزار شد

چشم همت چون بود خورشید بین   کے شود با ذره هرگز همنشین

حکایت شکایت کردن درویشے از درویشے

وجواب دادن ابراهیم ادهم اورا

آن یکی دائم زبیخویشی خویش   ناله میکردی ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم اے پسر   فقر تو ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش این سخن ناید بکار   کس خرد درویشی اینک شرم دار
گفت من باری بجان بگزیده ام   پس بملک عالمش بخریده ام
مے خرم یکدم بصد عالم هنوز   زانکه به می ارزدم هر دم هنوز
چونکه ارزان یافتم من این متاع   بادشاهی را بکلی کردم وداع
لاجرم من قدر می دانم تو نه   شکر این بر خویش می خوانم تو نه
اهل همت جان وتن در باختند   سالها با سوختن در ساختند
مرغ همت شان بحضرت شد قرین   هم ز دنیا درگذشت وهم ز دین
گر تو مرد این چنین همت نهٔ
دور شو کاهل ولی همت نهٔ

در مقالات شیخ احمد غوری باسلطان سنجر

شیخ غوری آن بکلی گشته کل   رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا می رفت سنجر با شکوه   گفت زیر پل چه قوم اند این گروه
شیخ گفتش بے سر و بے پا همه   از دو بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام   زود از دنیا بر آریمت کام
ور تو ما را دشمنی نه دوستدار   زود از دینت بر آریم اینت کار
دوستی ودشمنی ما ببین   پائے در نه خویش را رسوا ببین
گر بر این پل در آئی یک نفس   وارهی زین طمطراق وزین هوس
سنجرش گفتا نیم مرد شما   حب وبغضم نیست درخورد شما
نه شما را دوستم نه دشمنم   رفتم اینک تا نه سوزد خرمنم
از شما هم فخر وهم عاریم نیست   با بد ونیک شما کاریم نیست
همت آمد همچو مرغ تیز پر   هر زمان در سیر خود هم تیز تر
گر به پر در جنبد بینش کے بود   در درون آفرینش کے بود
سیر او ز آفاق هستی برتر است
کو ز هشیاری ومستی برتر است

گریستن دیوانه و مقالات او

نیم شب دیوانهٔ خوش میگریست　　گفت این عالم بگویم منکه چیست
حقهٔ سر بر نهاده ما درو　　می پزیم از جهل خود سودا درو
چون سر این حقه برگیرد اجل　　هر که پر دارد بپرّد تا ازل
وانکه او بی پر بود در صد بلا　　در میان حقه ماند مبتلا
مرغ همّت را بمعنی بال ده　　عقل را دل بخش و جانرا حال ده
پیش ازان کاین حقه برگیرند سر　　مرغ ره گردد برآور بال و پر
یا نه بال و پر بسوز خویش هم　　تا تو باشی از همه درپیش هم

حکایت در گفتگو سائلی با خفاش

سائلی خفاش را گفت ای ضعیف　　بیخبر مانده ز خورشید شریف
ای همه وزنت شب تیره شده　　از فروغ چشم تو خیره شده
در شب تیره بسی گردیدهٔ　　رشتهٔ تابی روشنی نادیدهٔ
گر تو با خورشید می آمیزیی　　از فروغ او چنین نگریزیی
چند در سوراخها سازی وطن　　درنگر در آفتاب موج زن
تا ببینی آفتاب آتشین　　ذرّه سان با او شوی خلوت نشین

ای عجب خفاش گفت ای بیخبر　　من چه خواهم کرد خورشید و قمر
آفتابی را که خواهد شد سیاه　　در غروب پرتوش دارند راه
روی زرد و جامهٔ ماتم ببر　　در تگ و پوی بمانده در بدر
تشنه‌تر از دیگران صد بار او　　وز شفق آغشتهٔ خونخوار او
گر چنین خورشید ناید در نظر　　گو میان چون هست خورشید دگر
تو مخسپ ای مردی شب زنده دار　　تا بشب خورشید بینی آشکار
روز من ای مرد غافل هر شبست　　کافتاب ینزل الله در شبست
چون پدید آید بشب آن آفتاب　　خلق عالم را کند مست و خراب
آفتاب از عکس چندانی ضیا　　روی در پوشد بجلباب حیا
در گریز آید ز تشویر ای عجب　　روز را خوش میکند از نیم شب
لیک هرکو همچو من محرم بود　　آفتابش در شب ماتم بود
چون چنین خورشید در شب حاصل است　　تو ز کوری می بخسپی مشکل است
من نخسپم جمله شب تا بروز　　گرد آن خورشید می پرّم ز سوز
چون نماید روی خورشید مجاز　　ما بظلمت آشیان گیریم باز
چون بشب لقدست خورشید اله　　آنچنان خورشید دیدن نیست راه
گر چه بازآن همتی آری بدست　　دست سلطانت بود جای نشست
هرکه صاحب همّت آمد مرد شد　　همچو خورشید از بلندی فرد شد

گرچه گوهر همت عالی بود — بر سر زر جائے تو خالی بود
گر به هر چیزے فرود آئی براه — کے توانی خورد جام از دست شاه
هرکه با همت درین راه آمدست — گر گدائی میکند شاه آمدست

سوال مرغ دیگر در انصاف و وفا

دیگرے گفتش که انصاف و وفا — چون بود در حضرت آن بادشاه
حق تعالے داد انصافم بسے — بے وفائی هم نکردم با کسے
در کسے چون جمع آید این صفت — رتبت او چون بود در معرفت

جواب دادن هدهد اورا

گفت انصافست سلطان نجات — هرکه منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود — به ز عمرے در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان — برتر از انصاف دادن در نهان
وانکه او انصاف هد هد آشکار — از ریا کم خالی افتد یاد دار
نستدند انصاف مردان از کسے
لیک خود میداده اند از خود بسے

رفتن احمد حنبل در خدمت بشر حافی

احمد حنبل امام عصر بود — شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز فکر و علم صافی آمدی — زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسے در پیش بشرش یافتی — در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی آخر مقتدا اے عالمی — از تو داناتر نخیزد آدمی
هرکه مے گوید سخن مے نشنوی — پیش او سر پا برهنه میروی
احمد حنبل چنین گفتے که من — گوے بردم در احادیث و سنن
علم من زو به بدانم نیک نیک — او خدا را به ز من داند ولیک
اے ز بے انصافی خود بے خبر — یک زمان انصاف ده بنیان نگر

حکایت اسیر شدن بادشاه هندوان در لشکر سلطان محمود

هندوان را بادشاہے بود پیر — شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه — شد مسلمان عاقبت آن بادشاه
هم نشان آشنائی یافت او — هم ز دو عالم جدائی یافت او
بعد از ان در خیمه تنها نشست — دل از و برخاست در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود — روز از شب شب بتر از روز بود

چون بسے شد نالہائے زار او   شد خبر محمود را از کار او

خواند محمودش بہ پیش خویش در   گفت صد ملکت دہم زان بیشتر

تو شہی نوحہ مکن بر خویش ازین   گریہ و زاری مکن تو بیش ازین

خسرو ہندوش گفت ای بادشاہ   من نمی گیریم ز بہر ملک و جاہ

زان ہمی گریم کہ فردا ذوالجلال   در قیامت گر کند از من سوال

گوید ای بد عہد مرد بے وفا   کاشتہ با چون منی تخم جفا

تا نیامد پیش تو محمود باز   با جہانی پر سوار سرفراز

تو نکردی یاد من این چون بود   بارے از خط وفا بیرون بود

گر دمے بایست کردن لشکرے   بہر تو تو خود نہ بہر دیگرے

بے سپاہی یاد نامد از منت   دوستت خوانم بگو یا دشمنت

تا یکے از من وفا از تو جفا   در وفاداری چنین نبود روا

گر رسد از حق تعالی این خطاب   چون دہم این بیوفائی را جواب

چون کنم آن خجلت و تشویر را   گریہ زانست ای جوان این پیر را

حرف انصاف و وفاداری شنو   درس دیوان نکوکاری شنو

گر وفاداری تو عزم راہ کن   ورنہ بنشین دست ازین کوتاہ کن

ہر چہ بیرون شد ز فہرست وفا   نیست در باب جوانمردی روا

حکایت عتاب کردن حق تعالی با غازی بے وفا بسبب کافر وفادار

غازیٔ از کافرے بس سرفراز   خواست مہلت تا کہ بگذارد نماز

چون بشد غازی نماز خویش کرد   باز آمد جنگ ہر دم بیش کرد

بود کافر را نمازی زان خویش   مہل خواست او نیز بیرون شد ز پیش

گوشۂ بگزید کافر پاک تر   پس نہاد او پیش بت بر خاک سر

غازیش چون دید سر بر خاک راہ   گفت نصرت یافتم این جایگاہ

خواست تا تیغے زند بروے نہان   ہاتفش آواز داد از آسمان

کای ہمہ بد عہدی از سر تا بپائے   خوش وفا و عہد می آری بجائے

او نزد تیغت چو اول داد مہل   تو اگر تیغش زنی جہل ست جہل

اے و اوفوا العہد بر ناخواندہ   گشتہ کژ بر عہد خود نا ماندہ

چون نکوئی کرد کافر پیش ازین   ناجوانمردی مکن تو بیش ازین

او نکوئی کرد و تو بدے کنی   با کسے آن کن کہ با خود مے کنی

بودت از کافر وفا و ایمنی   کن وفاداری اگر تو مومنی

اے مسلمان نامسلم آمدی   در وفا از کافری کم آمدی

رفت غازی زین سخن از جای خویش   در عرق گم بود سر تا پائے خویش
کافرش چون دید گریان ماندهٔ   تیغش اندر دست حیران ماندهٔ
گفت گریان از چه برگفت راست   کاین زمان کردند از ما باز خواست
بے وفا گفتند از بهر توام   اینچنین گریان من از قهر توام
چون شنود این قصه کافر آشکار   نعرهٔ برزد از آن بگریست زار
گفت جبارے که با محبوب خویش   از برائے دشمن معتوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب   چون کنم من بیوفائی بیحساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم   شرک سوزم شرع آئین آورم
اے دریغا بر دلم بندی چنین   بیخبر من از خداوندی چنین
بسکه با مطلوب خود اے بیطلب   بیوفائی کردهٔ تو بے ادب
بسکه صبرم هست تا طاس فلک   جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت آمدن برادران حضرت یوسف در مصر در سال قحط

ده برادر قحط شان کرده نفور   پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال   چارهٔ میخواستند از تنگ سال
روئے یوسف بود در برقع نهان   پیش یوسف بود طاسے آنزمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار   طاسش اندر ناله آمد زار زار

گفت حالی یوسف حکمت شناس   هیچ می دانید این آواز طاس
پیش یوسف از سر عجز زبان   ده برادر برگشادند آن زمان
جمله گفتند اے عزیز حق شناس   کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست   کو چه می گوید شما هستید سست
گفت میگوید شما را پیش ازین   یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف داشت که بود از شما   در نکوئی گوئے بر بود از شما
دست زد بر طاس از سر باز در   گفت میگوید بدین آواز در
جمله افگندید یوسف را بچاه   پس بیاوردید گرگے بے گناه
پیرهن در خون کشیدید از فنون   تا دل یعقوب زان شد غرق خون
دست زد بر طاس یک بار دگر   طاس را آورد در کار دگر
گفت می گوید پدر را سوختند   یوسف مه روئے را بفروختند
با برادر کے کنند این کافران   شرمشان باد از خدائے حاضران
زان سخن آن قوم حیران آمده   آب گشته از پئے نان آمده
گرچه یوسف را چنان بفروختند   بر خود آن ساعت جهان بفروختند
چون بچاه افگندنش کردند ساز   جمله در چاه بلا ماندند باز
کورچشمی باشد آن کمین قصهٔ او   بشنود زین برنگیرد حصهٔ او
تو مکن چندین درین قصه نظر   قصهٔ تست این همه اے بیخبر

آنچہ تو از بے وفائی کردۂ　　نہ بہ نور آشنائی کردۂ
گر کسے عمرے زند بر طاس دست　　کار ناشایست تو زین بیش ہست
باش تا از خواب بیدارت کنند　　در نہاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفا ہائے ترا　　کافری ہا و خطا ہائے ترا
پیش رویت عرضہ دارند آن ہمہ　　یک بیک بر تو شمارند آن ہمہ
چون بسے آواز طاس آید بگوش　　می ندانم تا بماند عقل و ہوش
اے چو مور لنگ در کار آمدہ　　در بن طاسے گرفتار آمدہ
چند گردی گرد طاس سرنگون　　در نگر کین ست طشتے غرق خون
گر میان طاس مائی مبتلا　　ہر دم آواز دگر آید ترا
پر بر آور در گذر اے حق شناس　　ورنہ رسوا گردی از آواز طاس

سوال مرغ دیگر در گستاخی در حضرت حق

دیگرے پرسید از وے کے پیشوا　　ہست گستاخی در آنحضرت روا
گر کسے گستاخی آرد عظیم　　بعد از ان از پے در آید ہیچ بیم
چون بود گستاخی آنجا باز گوے
دُرِّ معنی بر فشان و راز گوے

جواب دادن ہُدہُد او را

گفت ہر کس را کہ اہلیت بود　　محرم راز الٰہیت بود
گر کند گستاخی او را روا است　　زانکہ دایم راز دار پادشاست
لیک مرد راز دان و راز دار　　کے کند گستاخی گستاخ دار
چون ز حسب باشد ادب حرمت بجاست　　یکنفس گستاخی از وے کے رواست
مرد اشتربان کہ باشد بر کنار　　کے تواند بود شہ را راز دار
گر کند گستاخی چون اہل راز　　ماند از ایمان و از جان نیز باز
کے تواند داشت بندہ در سپاہ　　زہرۂ گستاخی در پیش شاہ
گر براہ آید و مشتاقی اعجمی　　ہست گستاخی او از خرمی
جملہ رب داند نہ رب داند نہ رُب　　گر کند گستاخی از فرط حُب
او چو دیوانہ بود از شور عشق　　میرود بر روے آب از زور عشق
خوش بود گستاخی او خوش بود　　زانکہ آن دیوانہ چون آتش بود
در رہ آتش سلامت کے بود　　مرد مجنون را ملامت کے بود
چون ترا دیوانگی آید پدید
ہرچہ تو گوئی ز تو بتوان شنید

دیدن دیوانه غلامان عمید را در خراسان

در خراسان بود دولت بر مزید / زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماهروی / سرو قامت سیم ساعد مشک موی
هر یکی در گوش درّی شب فروز / شب شده از عکس آن در همچو روز
با کلاه شفشفه با طوق زر / سر بسر سیمین بر و زرّین کمر
با کمرهای مرصّع در میان / هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یک لشکری / دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانهٔ بس گرسنه / ژندهٔ پوشیده پای برهنه
دید آن خیل غلامان را ز دور / گفت آخر کیستند این خیل حور
خواجهٔ شهری جوابش داد راست / کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود / اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید / بنده پروردن بیاموز از عمید
گر ازین دیوانهٔ گستاخ باش / برگ داری لاجرم این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند / پس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان / خوش همی سوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید آن قوم راه / چه بد و چه نیک جز آن جایگاه

در گستاخی آن دیوانهٔ تن برهنه

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه / در میان راه می شد گرسنه
بود سرمائی و بارانی شگرف / تر شد آن دیوانه از باران و برف
نه نهفتی بودش و نه خانهٔ / عاقبت می رفت تا ویرانهٔ
چون نهاد از راه در ویرانه گام / بر سرش آمد همی خشتی ز بام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی / مرد سوی آسمان بر کرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن / زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت مردی که خری بعاریت گرفته بود
و گرگ او را دریده و میر کاریز

بود در کاریز بی سرمایهٔ / عاریت بستد خر از همسایهٔ
رفت سوی آسیا و خوش بخفت / چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد / روز دیگر بود تاوان خواست مرد
هر دو تن می آمدند از راه دوان / تا بنزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر بر گفتند راست / زو بپرسیدند کین نادان کراست

میر گفتا هر که گرگ یک تنه ‏ ‏ ‏ سر دهد در دشت و صحرا گرسنه
بیشک آن ناوان بره باشد درست ‏ ‏ ‏ هر دو را ناوان از و بایست جست
یارب این ناوان چه نیکو می کند ‏ ‏ ‏ هیچ ناوان نیست هر چه او میکند
بر زنان مصر چون حالت بگشت ‏ ‏ ‏ زانکه مخلوقی بدینسان بر گذشت
چه عجب باشد که بر دیوانهٔ ‏ ‏ ‏ حالتی آید ز دولت خانهٔ
تا دران حالت شود بیخویش او ‏ ‏ ‏ ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بدو گوید همه ‏ ‏ ‏ جمله زو جوید بدو جوید همه

حکایت قحطی که در مصر بهم رسیده بود و مقال دیوانه

خاست اندر مصر قحطی ناگهان ‏ ‏ ‏ خلق می مردند و میگفتند نان
جملهٔ ره خلق بر هم مرده بود ‏ ‏ ‏ نیم زنده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانهٔ چون آن بدید ‏ ‏ ‏ خلق می مردند نان نامد پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین ‏ ‏ ‏ چون نداری رزق کمتر آفرین
هر که او گستاخ این درگه شود ‏ ‏ ‏ عذر خواهد باز چون آگه شود
گر کژی گوید بدین درگه نه راست
عذر آن دارد بشیرینی بخواست

حکایت دیوانه که کودکانش سنگ می زدند

بود آن دیوانه خون از دل چکان ‏ ‏ ‏ زانکه سنگ انداختند آن کودکان
رفت آخر تا به کنج گلخنی ‏ ‏ ‏ بود اندر کنج گلخن روزنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار ‏ ‏ ‏ بر سر دیوانه آمد در نثار
چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز ‏ ‏ ‏ کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت ‏ ‏ ‏ کز چه اندازید بر من سنگ و خشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان ‏ ‏ ‏ کین مگر هم کودکان اند این زمان
تا که از جایی دری بگشاد باد ‏ ‏ ‏ روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست او تگرگ آنجا ز سنگ ‏ ‏ ‏ دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم ‏ ‏ ‏ سهو کردم هر چه گفتم آن منم
چون زند دیوانهٔ زین شیوه لاف ‏ ‏ ‏ تو مکن از سرگشتی با او مصاف
آنکه آنجا هست لا یعقل بود ‏ ‏ ‏ بیقرار و بیکس و بیدل بود
می گذارد عمر در ناکامئی ‏ ‏ ‏ هر زمانش تازه بی آرامئی
تو زبان از شیوهٔ او دور دار ‏ ‏ ‏ عاشق دیوانه را معذور دار
چون ترا دیوانگی ناید پدید ‏ ‏ ‏ هر چه گوئی از تو بتواند شنید
گر نظر در سر بی نوران کنی ‏ ‏ ‏ جمله را بیشک ز معذوران کنی

حکایت واسطی و دیدن گور جهودان

واسطی میرفت سرگردان شده در تحیر بی سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد پس نظر آنجا بر ایشانش فتاد
این جهودان گفت معذورند لیک با کسی این راز نتوان گفت لیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چون در خور قاضی نبود کرد انکار و بدین راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه گر نیند از حکم تو معذور راه
لیک از حکم خدای آسمان جمله معذوران راهند این زمان

سوال مرغ دیگر در لاف عشق حق زدن

دیگری گفتش که تا من زنده ام عشق او را لائق و زیبنده ام
از همه ببریده ام بنشسته من لاف عشقش می زنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده ام در که پیوندم که بس ببریده ام
کار من سودای عشق او بس است وینچنین سودا نه کاری هر کس است
کار آورده بجان در عشق یار گوئیا جانم نمی آید بکار
وقت آن آمد که خط بر جان کشم جام می بر طلعت جانان کشم

بر جمالش چشم جان روشن کنم با وصالش دست در گردن کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس کو نگنجد در جوال هیچ کس
گر نسیم دولتی آید فراز پرده اندازد ز روی کار باز
پس ترا خوش در کشد در راه خویش فرد بنشاند بخلوت گاه خویش
گر بود این جایگه دعوی ترا مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستداری تو آزاری بود دوستی او ترا کاری بود

خواب دیدن مریدی بایزید را و سوال کردن او

چون برفت از دار دنیا بایزید دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سوالش کرد کای شائسته پیر چون گذر کردی به منکر و ز نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار از من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشانرا که نبود این سوال نی شما را نی مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس اینچنین گفتن بود از من هوس
لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال باز گردید و ازو پرسید حال

گر مرا او بنده خواند اینت کار — بنده باشم من خدا را نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او — بسته بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود — من اگر خوانم خداوش چه سود
چون نباشم بندهٔ بندی او — چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سرافگنده ام — لیکن او باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او در آید عاشقی — تو به عشق او بغایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود — وانکه او در خور در روی تو بود
او اگر با تو در آید از خوشی — تو توانی شد ز شادی آتشی
کار آن دارد نه این ای بی خبر — کی از او یابد خبر هر بی خبر

حکایت درویش شوریده

بود درویشی ز فرط عشق زار — در محبت همچو آتش بی قرار
هم ز تف عشق جانش سوخته — هم ز سوز جان زبانش سوخته
آتش از جان در دلش افتاده بود — مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه می شد بیقرار — می گریست و این سخن میگفت زار
جان و دل را آتش رشکم بسوخت — چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف — از چه با او در فگندی از گزاف

گفت من کی در فگندم با یکی — او در افگندست با من بیشکی
چون منی را کی بود آن مغز و پوست — تا چو او ئی را تو انداشت دوست
من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس — دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو در فگند و داد بار — تو مکن از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا که در کار عظیم — یک نفس بیرون کنی پا از گلیم
با تو گر او عشق بازد ای غلام — عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نه بر هیچ و نه بر هیچ کار — محو گردد صنع با صانع گذار
گر پدید آری تو خود را در میان — هم از ایمانت بر آئی هم ز جان

مهمان شدن سلطان محمود رند گلخن تابرا

یک شبی محمود دل پر تاب شد — میهمان رند گلخن تاب شد
رند بر خاکسترش بنشاند خوش — ره در گلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود — دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب نه من — عذر خواهد من سرش برم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه — گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خفت و خوردم دیدی ای جوان من — آمدی ناخوانده تو مهمان من
گر دگر بار افتدت بر خیز زود — پس قدم در راه نه سر تیز زود

ور سر ما نبودت می باش خوش | گلخنی گو ریزه می پاش خوش
من نه پیش از تو نه کمتر آیمت | من کیم تا در برابر آیمت
خوش شد از گفتار او شاه جهان | هفت بار دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخنی را گفت شاه | آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بخواهد این گدا | شاهش آن حاجت نگرداند روا
شاه گفتش حاجتت با من بگوی | خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم منکه شاه | همچنین مهمانم آید گاه گاه
خسروی من لقائے تو بس است | تاج فرقم خاکپائے تو بس است
شهریار از دست تو بسیار هست | هیچ گلخن تاب را این کار هست
با تو در گلخن نشسته گلخنے | به که بے تو شاهی اندر گلشنے
چون ازین گلخن بر آمد دولتم | کافری باشد ازینجا رحلتم
با تو اینجا گر وصالی مے نهم | آن به ملک هر دو عالم کے دهم
بس بود این گلخنم روشن ز تو | چیست به از تو که خواهم من ز تو
مرگ جان باد این دل پرپیچ را | گر گزیند بر تو هرگز هیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی | آنچه میخواهم من از تو آن توی
شه تو بس باشی مکن شاهے مرا | میهمان می آی گه گاهے مرا
گر بسوزی همچو خاکستر مرا | در نیاید جز تو کس دیگر مرا

من ترا خواهم ترا خواهم ترا | هم تو جانم را و هم جانم ترا
من ترا دانم نه دین نه کافری | بگذرم زین من اگر تو بگذری
حاجت من در همه عالم توئی | این جهانم وان جهانم هم توئی
عشق او باید ترا کار این بود | آن تو او را غم و بار این بود
گر ترا عشق ست ازو می خواه نیز | دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر | گنجها نقدش دو جو خواهد دگر
دل نگیرد زان خویشش بیشکے | بحر دارد قطره خواهد از یکے

حکایت آن سقائے که آب در دست داشت واز سقائے دیگر آب می خواست

می شد آن سقا مگر آبے بکف | دید سقائے دگر از پیش صف
حالی این یک آب در کف آنزمان | پیش آن یک رفت و آبے خواست ازان
مرد گفتش اے ز معنی بے خبر | چون تو هم این آب داری خوش بخور
گفت هین آبے ده اے بخرد مرا | زانکه دل بگرفت ز آب خود مرا
بود آدم را دلے از کهنه سیر | از برائے او بگندم شد دلیر
کهنه ها جمله بیک گندم فروخت | هرچه بودش جمله در گندم بسوخت

عود شد و دردے ز دل سر بر زدش | عشق آمد حلقهٔ بر در زدش
در فروغ عشق چون ناچیز شد | کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
چون نماندش هیچ با هیچے بساخت | هرچه دستش داد در هیچے بباخت
دل ز خود بگرفتن و مردن بسے | نیست کار ما و کار هر کسے

سوال مرغی دیگر در صفت پندار کمال و خود بینی

دیگرے گفتش که پندارم که من | کرده ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده ام | هم ریاضت هائے مشکل کرده ام
چون هم اینجا کار من حاصل بود | رفتنم زین جایگه مشکل بود
دیدهٔ کس را که برخیزد ز گنج | میرود در کوه و در صحرا برنج

جواب دادن هُدهُد اورا

گفت اے ابلیس طبع پر غرور | در منی گم وز مرا و خود نفور
در خیال خویش مغرور آمده | وز قضائے معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستے یافته | دیو در مغزت نشستے یافته
تو به پندارے گرفتار آمده | پائے تا سر عین پندار آمده
گر ترا نوریست در ره نار تست | ور ترا ذوقیست آن پندار تست

وجد و فقر تو خیالی بیش نیست | هرچه میگوئی محالی بیش نیست
غرهٔ این روشنی ره مباش | نفس تو با تست جز آگه مباش
با چنین خصمے ز بے تیغی بدست | کے تواند هیچکس ایمن نشست
گر ترا نورے ز نفس آمد پدید | زخم کژدم را کرفس آمد پدید
تو بدان نور نجس غرهٔ مباش | چون نه خورشید جز ذره مباش
نے ز تاریکی ره نومید شو | لے ز نورش همبر خورشید شو
تا تو در پندار خویشی اے عزیز | خواندن و راندن نیرزد یک پشیز
چون برون آئی ز پندار وجود | بر تو گردد دور پرکار وجود
ور ترا پندار هستی هست هیچ | بودت جز نیستی در دست هیچ
ذرهٔ گر طعم هستی باشدت | کافری و بت پرستی باشدت
گر پدید آئی به هستی یک نفس | تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی رنج جان را تن بنه | صد قفا را هر زمان گردن بنه

گر تو خود آئی به هستی آشکار
صد تفات از پئے در آرد روزگار

حکایت شیخ ابوبکر نیشاپوری در راه

شیخ ابوبکر نیشاپوری براه   با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحابنا   کرد خر ناگه مگر بادے رها
شیخ را زان بادشد حالت پدید   نعره می زد جامه بر تن مے درید
هم مریدان هم کسے کان دید ازو   هیچکس فی الجمله نه پسندید ازو
بعد ازان کرد آن یکی از وے سوال   کاخر اینجا از چه کردی شیخ حال
گفت چندانکه میکردم نگاه   بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید   گفتمی الحق کم نیم از بایزید
همچنین کامروز خوش آراسته   با مریدانے ز جان برخاسته
بیشکے فردا خوشی در عز و ناز   در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم از قضا   کرد خر این جایگه بادے رها
یعنی آن کو میزند زین شیوه لاف   جز جوابش مید هد چند از گزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد   جائے حالم بود حالم زان فتاد
تا تو در عجب و غرورے مانده   از حقیقت دور دوری مانده
عجب برهم زن غرورت را بسوز   حاضر از نفسے حضورت را بسوز
اے بگشته هر دم از لونے دگر   در بن هر موے فرعونے دگر

تا ز تو یک ذره باقی مانده ست   صد نشان اندر نفاقی مانده ست
از منی گر ایمنے باشد ترا   با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزے در فنائے من شوی   گر همه شب در شبے روشن شوی
من مگو اے از منی در صد بلا   تا به ابلیسے نگردی مبتلا

حکایت رمز خواستن موسیٰ از ابلیس

حق تعالیٰ گفت با موسیٰ براز   کاخر از ابلیس رمزے جوے باز
چون پدید ابلیس را موسیٰ براه   گشت از ابلیس موسیٰ رمز خواه
گفت دائم یاد دار این یک سخن   من مگو تا تو نگردی همچو من
گر بموئے زندگی باشد ترا   کافری نه بندگی باشد ترا
راه را انجام در ناکامی ست   نام نیک مرد در بدنامی ست
زانکه گر باشد درین ره کامران   صد منی سر بر زند در یک زمان

حکایت در گفتار پاکدینی که مبتدی را تاریکی بهتر است

پاکدینے گفت آن نیکوتر است   مبتدی را کو بتاریکی در است
تا بکلی گم شود در بحر جود   پس نماند هیچ رشته‌ش از وجود
زانکه گر چیزے برو ظاهر شود   غره گردد وان زمان کافر شود

آنچه در تست از حسد وز خشم تو / چشم مردان بیند آن نه چشم تو
هست تو در گلخنی پر اژدها / تو ز غفلت کرده ایشان را رها
روز و شب در پرورش شان بوده / فتنهٔ خواب و خورش شان بوده
اصل تو از خاک و از خون شد تمام / وین عجب هر روز بیقدری حرام
چونکه خون نزدیک تر آمد به تو / هم نجس هم مفتقر آمد به تو
هر چه در بعد و نسبت از قرب حس / هم حرام افتد بلاشک هم نجس
گر پلیدی در درون می بینی / اینچنین فارغ چرا بنشینی

حکایت دیدن شخصی سگی را و دامن برچیدن

در بر شیخی سگی می شد پلید / شیخ از آن سگ هیچ دامن برنچید
سائلی گفت ای بزرگ پاکباز / چون نکردی آخر از سگ احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید / هست آن در باطن من ناپدید
آنچه او را هست در ظاهر عیان / این گدا را هست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگ است / چون گریزم زو که با من هم تگ است
ور پلیدی در درونت اندکیست / صد نجس بینی که آن قالب یکیست
گر چه اندک چیزت آمد سد راه
چه بگویم باز مانی چه بکاه

حکایت عابدی که در عهد کلیم الله مشغول ریش خود می بود

عابدی بود است در وقت کلیم / در عبادت بود روز و شب مقیم
ذرهٔ ذوق گشایش می نیافت / ز آفتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن پیر مرد / گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور / پیش او شد کای سپهسالار طور
از برای حق که از حق کن سوال / تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور / باز پرسید این سخن حق گفت دور
گو ز درد وصل ما در ریش ماند / دائما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست / ریش خود می کند مردی می گریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان / گفت هم مشغول ریشست این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود / ور همی برکند هم در ریش بود
یک نفس بی او بر آوردن خطاست / چه بکشد زو باز مانی چه براست
ای ز ریش خود برون نا آمده / غرق این دریای خون نا آمده
چون ز ریش خود بپردازی نخست / عزم تو گردد درین دریا درست
ور تو با این ریش در دریا شوی
هم ز ریش خویش ناپروا شوی

حکایت آن مرد ریش بزرگ که در آب دریا غرق شد

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی — غرق شد در آب دریا ناگهی
دیدش از خشکی مگر مرد سره — گفت از سر برفگن این توبره
گفت نیست این توبره ریش منست — هست این ریشی که تشویش منست
مرد گفتا اینت ریش و اینت کار — تن فرو ده اینت خواهد کشت زار
ای چو بز از ریش خود شرمیت نه — بر گرفته ریش و آزرمیت نه
تا ترا نفسی و شیطانی بود — در تو فرعونی و هامانی بود
پس تو هم در کش همچو موسی کون را — ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار — جنگ ریشا ریش کن مردانه وار
پای در نه ترک ریش خویش گیر — تا کی از این ریش ره در پیش گیر
گرچه از ریشت بجز تشویش نیست — یک دمی پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانهٔ — کو ندارد در ره ریش خود را شانهٔ
خویش را از ریش خود آگه کنید — ریش را دستار خوان ره کنید
نه بجز خوننابه آبی یابد او — نه بجز از دل کبابی یابد او

گر بود گازر نه بیند آفتاب
ور بود دهقان نیابد میغ آب

حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر عالم را سیاه کردی

صوفی چون جامه شستی گاه گاه — میغ کردی جمله عالم سیاه
جامه چون پر شوخ شد یکبارگی — گرچه بود از میغ صد آوارگی
از پی اشنان سوی بقال شد — میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید — رو که می ویزم همی باید خرید
من از و میویز پنهان می خرم — تو چه می آیی نه اشنان می خرم
از تو چند اشنان فرو ریزم بخاک — دست با صابون نشستم از تو پاک
گر برآری یک نفس از خوشدلی — هر زمانت پیش آید غافلی

سوال مرغی دیگر که بچه شاد باید بود در سفر

دیگری گفتش بگو ای نامور — تا بچه دل شاد باشم در سفر
گر بگویی کم شود آشفتنم — اندکی رشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور — تا نگیرد از ره تقوی نفور
چون ندارم من قبول شد غیب — خلق را رو می کنم از خود بعیب

جواب دادن هدهد اورا

گفت تا هستی بدو دل شاد باش — در همه گویندگان آزاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد — جان پر غم را بدو کن زود شاد
در دو عالم شادی عالم بدوست — زندگی گنبد گردون ازوست
پس تواند رشادی او زنده باش — چون فلک زشوق او گردنده باش
چیست زو بهتر بگو ای هیچکس — تا بدو دل شاد باشی یک نفس

حکایت مجنون کوهساری وحالت او

بود مجنونی عجب در کوهسار — با پلنگان روز و شب کرده قرار
گاه گاهی حالتش پیدا شدی — گم شدی در خود کسی کان جا شدی
بست روز آن حالتش برداشتی — حالت او حال دیگر داشتی
بست روز از صبحدم تا وقت شام — رقص میکردی و میگفتی مدام
هردو تنها یم هیچ اندوه نی — ای همه شادی و هیچ اندوه نی
کی بمیرد هر کرا با اوست دل — دل بدو ده دوست دار دوستدل
گر به شوق او دلت شد مبتلا
مرگ هرگز کی بود بر تو روا

حکایت آن عاشقی که در وقت مردن می گریست

عاشقی در وقت مردن میگریست — زو بپرسیدند کین گریه ز چیست
گفت میگریم چو ابر نوبهار — زانکه اینندم می بباید مرد زار
شایدم گر نوحه در گیرم کنون — چون دلم با اوست چون میرم کنون
همدمی گفتش چو دل با او بود — گر بمیری مردنت نیکو بود
مرد گفتا هر کرا دل با خداست — کی بمیرد مرگ بر وی کی رواست
دل چو با او در وصال آمد همی — مردن من پس محال آمد همی
گر بدین سر شاد گردی یک زمان — جای آن نبود که گنجی در جهان
هر که از هستی او دلشاد گشت — محو از هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن با دوست تو — تا نگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت آن عزیزی که گفت هفتاد سال
است از ناشادی حال

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال — ناز شادی میکنم وز ناز حال
خاطری دارم چو موی پر گداز — عذر میخواهم چو شد تن در گداز

کای چنین زیبا خدا او ندیم هست   با خداوندیش پیوندیم هست

چون تو مشغولی بجویائی عیب   کی کنی شادی بزیبائی غیب

عیب جو یا تو بچشم عیب بین   کی توانی بود هرگز غیب بین

اولاً از عیب خود آزاد شو   پس به عشق غیب مطلق شاد شو

موی بشگافی به عیب دیگران   چون بعیب خود رسی کوری ازآن

گر به عیب خویشتن مشغول ئی   گرچه بس معیوبی مقبول ئی

حکایت آن مستی که در جوانیش کرده بودند

بود مردی مست لایعقل خراب   آب کارش برده کلّی کار آب

زرد و صاف از بسکه هر دم خورده بود   از خرابی پا و سر گم کرده بود

هوشیاری گرفت از وی ملال   پس نشاند آن مست را اندر جوال

برگرفتش تا برد بر جای خویش   آمدش مستی دگر در راه پیش

مست دیگر هر زمان با هر کسی   می شد و می کرد بدمستی بسی

مست اوّل آنکه بود اندر جوال   چون بدید این مست را بس تیره حال

گفت ای بدبخت کم بایست خورد   تا چو من میرفتی آزاد و فرد

آن او می دید و آن خویش نه   هست حال ما همه زین بیش نه

عیب بینی زانکه تو عاشق نه   لاجرم این شیوه را لائق نه

گر ز عشق اندک خبر می دیدهٔ   عیب ها جمله هنر می دیدهٔ

حکایت آن مرد که پنج سال بر زنی عاشق بود

بود مردی شیر دل خصم افگنی   گشت سال پنج عاشق بر زنی

داشت بر چشم آن زن همچون نگار   یکسر ناخن سپیدی آشکار

زان سپیدی مرد بودی بیخبر   گرچه بسیاری بر افگندی نظر

مرد عاشق چون بود در عشق زار   کی خبر دارد ز عیب چشم یار

بعد از ان کم گشت عشق آن مرد را   داروی آمد پدید آن درد را

عشق آن زن در دلش نقصان گرفت   کار او بر خویشتن آسان گرفت

پس بدید آن مرد عیب چشم یار   این سپیدی گفت کی شد آشکار

گفت آن ساعت که شد عشق تو کم   چشم من عیب آن زمان آمد هم

چون ترا در عشق نقصان شد پدید   عیب در چشم چنین زان شد پدید

کرده از وسوسه پر شور دل   هم ببین یک عیب خود ای کوردل

چند گوئی دیگران را عیب باز   آن خود یکره بجوی از جیب باز

تا چو بر تو عیب تو آید گران
نبودت پروای عیب دیگران

حکایت زدن محتسب مستی را و جواب دادن مست او را

محتسب آن مست را میزد بزور　　مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه گر نان حرام این جا بگاه　　مستی آوردی و افگندی براه
بودهٔ تو مست تر از من بسے　　لیک آن مستی نمی بیند کسے
در جفاے من مرو زین بیش نیز　　داد بستان اند کے از خویش نیز
دیگرے گفتش کہ اے سرہنگ راہ　　زو چہ خواہم گر رسم آن جایگاه
چون شود بر من جہان روشن ازو　　می ندانم تا چہ خواہم من ازو
از نکو تر چیز اگر آگاہے　　چون رسیدم ہم بدو آن خواہمے

جواب دادن ہُدہُد او را

گفت اے جاہل نہ آگاہ ازو　　گر تو چیزے خواہی او را خواہ ازو
مرد را در خواست آگاہی براست　　گو ز ہر چیزے کہ میخواہی براست
در ہمہ عالم گر آگاہی ازو　　زو چہ بہ دانی کہ آن خواہی ازو
ہر کہ بوئے یافت از خاک درش
کے برشوت باز گردد از درش

در گفتار بوعلی رودباری در دم مرگ

وقت مردن بوعلی رودبار　　گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
آسمان را در ہمہ بکشادہ اند　　در بہشتم مسندے بنہادہ اند
ہمچو بلبل قدسیان خوش سرائے　　بانگ میدارند کے عاشق در آئے
شکر می کن پس بشادی می خرام　　زانکه ہرگز کس ندیدست این مقام
گرچہ این انعام و این توفیق ہست　　می ندارد جانم از تحقیق دست
زانکه می گوید مرا با این چہ کار　　دادهٔ عمر درازم انتظار
نیست برگم تا چو اہل شہوتے　　سر فرود آرم بانداک رشوتے
عشق با جان من در ہم سرشت　　من نہ دوزخ دانم اینجا نہ بہشت
گر بسوزی ہمچو خاکستر مرا　　در نیابد جز تو کس دیگر مرا
من ترا دانم نہ دین نہ کافری　　نگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا خوانم ترا دانم ترا　　ہم تو جانم را و ہم جانم ترا
حاجت من در ہمہ عالم توئی　　این جہان و آنجہانم ہم توئی
حاجت این دل شدہ موی برآر　　یک نفس با من بہم ہوئے برآر
جان من گر بر کشند موئے ز تو
جان ببرہائے ز من ہوئے ز تو

خطاب کردن حق تعالی با داؤدؑ

حق تعالی گفت اے داؤد پاک   بندگانم را بگو کائے مشت خاک
گر نہ دوزخ نہ بہشتستے مرا   بندگی کردن نہ زشتستے مرا
گر نبودے ہیچ نور و ہیچ نار   نیستے با من شمارا ہیچ کار
من چو استحقاق آن دارم عظیم   مے پرستیدم نہ از امید و بیم
گر رجا و خوف نہ درپے بدے   پس شمارا کار با من کے بدے
می سزد چون من خداوندم مدام   کز میان جان پرستیدم مدام
بندہ را گو باز کش از غیر دست   پس باستحقاق ما را مے پرست
ہرچہ آن جز ما بود برہم فگن   چون فگندی برہمش درہم فگن
چون شکستے پاک درہم سوز تو   جمع کن خاکسترش یک روز تو
آنہمہ خاکستر آنگہ برفشان   تا شود از باد عزت بے نشان
چون چنین کردی ترا آید کنون   اینچہ مے جوئی ز خاکستر برون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد   تو یقین دان کو ز خویشت دور کرد

حکایت پادشاہی دادن سلطان محمود ایاز را و بر تخت نشاندن

چون ایاز خاص را محمود خوانہ   تاجدارش کرد و بر تختش نشاند
گفت شاہی دادمت لشکر تراست   پادشاہی کن کہ این کشور تراست
آن ہمی خواہم کہ تو شاہی کنی   حلقہ در گوش مہ و ماہی کنی
ہرکہ آن بشنود از خیل و سپاہ   جملہ را شد چشم از غیرت سیاہ
ہرکسے میگفت شاہی با غلام   درجہان ہرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز ہوشدار   می گریست از کار سلطان زار زار
جملہ گفتندش کہ تو دیوانۂ   مے ندانی وز خرد بیگانۂ
چون بسلطانی رسیدی اے غلام   چیست چندین گریہ بنشین شاد کام
داد ایاز آن قوم را حالی جواب   گفت بس دور یدا از راہ صواب
نیستید آگہ کہ شاہ انجمن   دور مے اندازدم از خویشتن
مے دہد مشغولیم تا من زشاہ   باز مانم دور و مشغول سپاہ
گر بحکم من کند ملک جہان   من نہ گردم غائب از وی یکزمان
ہرچہ گوید آن توانم کرد و بس   لیک از دوری بخویم یک نفس

من چه خواهم کرد ملک و کار او — مملکت من بس بود دیدار او
گر تو مرد طالبی و حق شناس — بندگی کردن بیاموز از ایاس
ای بروز و شب معطل مانده — همچنان بر گام اوّل مانده
هر شبی از بهر تو ای بوالفضول — میکند از اوج جباری نزول
تو ز جای خود چو مردی بی ادب — بر نگیزی گام نه روز و نه شب
آمد او از اوج عزت پیش باز — تو ز پس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این — با که نتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود — جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون آئی تمام — صبح این دولت بر آن آید ز شام
گلشن جنت نه این اصحاب است — زانکه علیون اُولوالالباب راست
تو چه مردان آن بدین ده این بدان — در گذر نه دل برین نه جان بر آن
چون ز هر دو بر گذشتی فرد تو — گر زنی باشی تو گردی مرد تو

حکایت در مناجات کردن رابعه بصریه

رابعه گفتا که ای دانای راز — دشمنان را کار دنیای بساز
دوستان را آخرت ده بر دوام — زانکه من زین هر دو آزادم مدام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم — کز غمم گر یکدمت مونس شوم

بس بود این مفلسی از تو مرا — زانکه دائم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم — گر بجز تو هیچ خواهم کافرم
هر کرا او هست کل او را بود — هفت دریا زیر پل او را بود
هر چه بود او هر چه خواهد بود نیز — مثل دارد جز خداوند عزیز
هر چه را جوئی بجز او یابی نظیر — اوست دائم بی نظیر و ناگریز

خطاب کردن حضرت عزّت با داود ع که هر چیزی را عوض یابی الّا مرا

خالق الآفاق من فوق الحجاب — کرد با داود ع پیغمبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان — خوب و زشت و آشکار و نهان
جمله را یابی عوض الّا مرا — نه عوض یابی و نه همتا مرا
چون عوض نبود مرا بی من مباش — من بسم جان تو تو جان کن مباش
ناگریز تو منم ای حلقه گیر — یک نفس غافل مباش از ناگریز
لحظهٔ بی من بقای جان مخواه — هر چه جز من پیش آید آن مخواه
ای طلبگار جهاندار آمده — روز و شب در ورد این کار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو — گر ز روی امتحان معبود تو

بر تو بفروشد جهان پیچ پیچ — در جهان مفروش تو او را بهیچ
بت بود هر چه آن گزینی تو براو — کافری گر جان گزینی تو براو

حکایت یافتن لشکر سلطان محمود آن بتی را که نامش سومنات بود

لشکر محمود اندر سومنات — یافتند آن بت که نامش بود لات
هندوان از بهر بت برخاستند — ده رهش هم سنگ زر میخواستند
هیچ گونه شاه مے بفروختنش — آتشے بر کرد و حالی سوختنش
سرکشے گفتنش نمی بایست سوخت — زر به از بت می ببایستش فروخت
گفت ترسیدم که در روز شمار — بر سر آن جمع گوید کردگار
آذر و محمود را دارید گوش — زانکه هست او بت تراش این بت فروش
گفت چون محمود آتش برفروخت — وان بت آتش پرستان را بسوخت
بیست من جوهر بیامد از میانش — خواست شد حالی ز دست آن زیانکش
شاه گفتا لائق لات این بود — وز خدای من مکافات این بود
بشکن آن بتها که داری سر بسر — تا چو بت در پا بنفتی در بدر
نفس را چون بت بسوز از عشق دوست — تا بسے جوهر بر دن ریزی ز پوست

چون بگوش جان رسد بانگ الست — از بلی گفتن مکن کوتاه دست
بستهٔ عهد الست از پیش تو — از بلی سر در مکش ز ین بیش تو
چون بدو اقرار آوردی نخست — کے بود انکار آن کردن درست
اے باول داده اقرار الست — پس بآخر کرده انکار الست
چون در اول بستهٔ میثاق تو — کے توانی شد به آخر عاق تو
ناگزیرت اوست پس با او بساز — هر چه پذرفتی وفا کن کژ مباز

حکایت نذر سلطان محمود که بر لشکر هندوان غالب شود

گفت چون محمود شمع خسروان — رفت از غزنین بحرب هندوان
هندوان را لشکر انبوه دید — دل از آن انبوه پر اندوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر — گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم زین جایگاه — جمله بر سانم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار — بس غنیمت گرد آمد بے شمار
بود یک جزو غنیمت از قیاس — برتر از صد خاطر حکمت شناس
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند — وان سپه ویران هزیمت یافتند
شه کسے را گفت حالی از کسان — کین غنیمت را بدرویشان رسان
زانکه با حق نذر دارم در نخست — کاندرین عهد و وفا آیم درست

هر کسی گفتند چندین مال و زر — چون توان دادن به مشتی بی‌گهر

یا سپه‌زاده که کینه می‌کشند — یا بگو تا در خزینه می‌کشند

شه درین اندیشه سرگردان بماند — در میان این و آن حیران بماند

بو الجنونی بود بس فرزانه بود — لیک مردی بی‌ادب دیوانه بود

میگذشت او در میان آن سپاه — چون بدید از دور او را پادشاه

گفت آن دیوانه را فرمان کنم — زو بپرسید هرچه گوید آن کنم

او چو آزادست از شاه و سپاه — بیغرض گوید سخن این جایگاه

خواند آن دیوانه را شاه جهان — پس نهاد آن قصه با وی درمیان

بیدل دیوانه گفت ای پادشاه — کارت آمد با دو جو این جایگاه

گر نخواهی داشت با او کار نیز — تو بده جو زین بلندیش ای عزیز

ور دگر با اوت خواهد بود کار — پس مکن زینجا دو جو کم شرم دار

حق چو نصرت داد کارت کرد راست — او بکرد آن خود آن تو کجاست

عاقبت محمود کرد آن زر نثار

عاقبت محمود گشت آن شهریار

سوال مرغ دیگر که چه تحفه آن حضرت را لائق است

دیگری گفت ای بحضرت برده را — چه بضاعت رائج ست آن جایگاه

گر بگوئی چون درین سودا دریم — آنچه رائج تر بود آن جا بریم

پیش شاهان تحفه باید نفیس — مرد بی تحفه نباشد جز خسیس

جواب دادن هدهد او را

گفت ای سائل اگر فرمانبری — آنچه آنجا کم بیابد آن بری

هرچه تو زینجا بری کانجا بود — بردن آن بر تو کی زیبا بود

علم هست آنجا بگه اسرار هست — طاعت روحانیان بسیار هست

سوز جان و درد دل میبر بسی — زانکه این آنجا نشان ندهد کسی

گر بر آید از سر دردی یک آه — می برد بوی جگر تا پیشگاه

جایگاه خاص مغز جان تست — قشر جانت نفس نافرمان تست

آه اگر از جائی خاص آید پدید

مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت زندان کردن زلیخا یوسف را و گفتن که غلامے او را پنجاه چوب زند

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت　　رفت یوسف را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این دمش　　پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازوی کشای　　کین دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسے کارش نداد　　روی یوسف دید و دل یارش نداد
پوستینے دید مرد نیک بخت　　دست خود بر پوستین بکشاد سخت
مرد هر چوبے که می زد آشکار　　ناله مے کرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنیدی ز دور　　گفتی آخر سخت تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر　　گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ　　بیشک اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش و دل بر جا مدار　　بعد ازان چوب قوی را پایدار
گرچه زین ضربت زیانے باشدت　　چون ترا بیند نشانے باشدت
تن برهنه کرد یوسف آنزمان　　غلغلے افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند　　سخت چوبے زد که بر خاکش فگند

چون زلیخا زو شنید این بار آه　　گفت بس کین آه بود از جایگاه
پیش ازین آن آهها ناچیز بود　　آه این بارے ز جائے تیز بود
گر بود در ماتمے صد نوحه گر　　آه صاحب درد آید کارگر
گر بود در حلقهٔ صد غمزده　　حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو　　در صف مردان نباشی مرد تو
هر که درد عشق دارد سوز هم　　شب کجا یابد قرار و روز هم

حکایت خواجه و غلام پاکباز وے

خواجه را زنگی غلامے بود چست　　دست پاک از کار دنیا او بشست
جمله آن شب غلام پاکباز　　تا بوقت صبح میگردے نماز
خواجه گفتش اے غلام کارکن　　شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز　　آن غلام او را جوابے داد باز
گفت آنکس را که در دره بخواست　　گر کشش بیدار کن خود رواست
گر ترا دردیستے بیدار بے　　روز و شب در کار نے پیکار بے
چون کسے باید که بیدارت کند　　دیگرے باید که او کارت کند
هر کرا این حسرت و این درد نیست　　خاک بر فرقش که این کس مرد نیست
هر که با این درد دل درهم سرشت　　محو شد از دوزخ و هم از بهشت

حکایت در مقامات بوعلی طوسی

بوعلی طوسی که پیر عهد بود — سالک وادی جد و جهد بود
آنکه او آنجا به ناز و عز رسید — می ندانم هیچکس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار — اهل جنّت را ببینند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال — آشکارا جمله بر پرسند حال
اهل جنّت جمله گویند آن زمان — خوشی فردوس برخاست از میان
زانکه ما را در بهشت پر کمال — روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او بما نزدیک شد — هشت خلد از شرم آن تاریک شد
در فروغ آن جمال جانفشان — خلد را نه نام ماند و نے نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش — اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کے همه فارغ ز فردوس و جنان — هر چه گفتید آن چنانست آنچنان
زانکه ما کاصحاب جاے ناخوشیم — از قدم تا فرق غرق آتشیم
روے چون بنمود ما را آشکار — حسرت و واماندگی از روئے یار
چون شدیم آگه که ما افتاده ایم — وز چنان روی جدا افتاده ایم
ز آتش حسرت دل ناشاد ما — آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هر کجا کاین آتش آید کارگر — ز آتش دوزخ کجا ماند اثر

هر کرا شد در رهش حسرت پدید — کم تواند کرد او غیبت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت — در جراحت ذوق و راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی — محرم خلوتگه روح آمدی
گر تو مجروحی دم از راحت مزن — داغ نی نه بر جراحت دم مزن

درخواست کردن شخصی که بر مصلای حضرت رسولؐ نماز کنند

از نبی درخواست مردے پرنیاز — تا گذارد بر مصلایش نماز
خواجه دستوری نداد او را ازان — گفت ریگ و خاک گرمست این زمان
روے نه بر خاک گرم و ریگ کوی — زانکه هر مجروح را داغست روے
چون تو می بینی جراحت روح را — داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نیاری داغ دل این جایگاه — کے توان کردن بسوئے تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد — اهل دل از داغ بشناسند مرد

سوال مرغی دیگر در مسافت راه وادی طلب

دیگرے گفتش که اے دانای راه — دیدهٔ ما شد درین وادی سیاه

پرسیاست می نماید این طریق　　چند فرسنگ است این راه ای رفیق

جواب اول هدهد او را در صفت وادی طلب

گفت ما را هفت وادی در ره است　　چون گذشتی هفت وادی درگه است
وا نیامد در جهان زین راه کس　　نیست از فرسنگ او آگاه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور　　چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدند آن جایگه گم سر بسر　　کے خبر بازت دهند ای بیخبر
هست وادی طلب آغاز کار　　وادی عشق ست از ان پس بیکنار
پس سوم وادیست آن معرفت　　هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک　　پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقر ست و فنا　　بعد ازین روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گردت　　گر بود یک قطره قلزم گردت

در صفت وادی طلب

چون فرود آئی به وادی طلب　　پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود　　طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها　　زانکه اینجا قلب گردد حالها

مال اینجا بایدت انداختن　　ملک اینجا بایدت درباختن
در میان خونت باید آمدن　　وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست　　دل بباید کرد پاک از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از هلاک　　تافتن گیرد ز حضرت نور پاک
چون شود آن نور بر دل آشکار　　در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه تو آتش پدید　　ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار　　بر سر آتش زنی پروانه وار
سر طلب گردی ز مشتاقی خویش　　جرعهٔ میخواهی از ساقی خویش
جرعهٔ زان باده چون نوشت شود　　هر دو عالم کل فراموشت شود
غرقهٔ دریا بمانی خشک لب　　سر جانان می کنی از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناختی　　ز اژدهای جانستان نهراسیتی
کفر و ایمان گر بهم پیش آیدت　　در پذیری تا دری بگشایدت
چون درت بگشاد چه کفر و چه دین　　زانکه نبود زان سوی در آن و این

عذر گفتن بو عثمان مکی در حرم

عمرو بن عثمان مکی در حرم — کرده اندر گنج نامه این رقم
گفت چون حق مید میدآنجان پاک — در تن آدم که بے بود و خاک
خواست تا خیل ملائک سربسر — نه خبر یابند از جان نه اثر
گفت اے روحانیان آسمان — پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آنهمه بر روئے خاک — لاجرم یک تن ندید آن سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس — سجدهٔ از من نه بیند هیچ کس
گر ببندازند سر از تن مرا — نیست غم چون هست این گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست — سر نهم تا سر نه بینم باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین — سر بدید او زانکه بود اندر کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه — تو بسر وز دیدی این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان — بکشمت تا بر نگوئی در جهان
زانکه اندر خفیه بیرون از سپاه — هر کجا گنجے که بنهد پادشاه
بیشکے در چشم آنکس کان نهد — بکشد او را و خطش بر جان نهد
مرد گنجے گنج دیدے آشکار — سر بریدن بایدت کرد اختیار
در نبرم سر ز تن ایندم ترا — این سخن باشد همه عالم ترا

گفت یارب مهل ده این بنده را — چارهٔ کن این زکار افگنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت — طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم — تا بمانی تا قیامت متهم
بعد ازان ابلیس گفت آن گنج پاک — چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت آن تست و رحمت آن تو — بنده آن تست و قسمت آن تو
گر مرا لعن ست قسمت باک نیست — زهر هم باید مرا تریاک نیست
چون بدیدم خلق را رحمت طلب — لعنت بر داشتم من بے ادب
لعنت را همچو رحمت بنده ایست — بنده لعنت منم کافگنده ایست
اینچنین باید طلب گر طالبی — تو نه طالب بدعوی غالبی
گر نمی یابی تو او را روز و شب — نیست او کم هست نقصان در طلب

حکایت در بیقراری شبلی در دم نزع

وقت مردن بود شبلی بیقرار — چشم پوشیده دلے پر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود — بر سر خاکستری بنشسته بود
گه رفتے اشک بر خاکستر او — گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سائلے گفتش چنین وقتی که هست — دیدهٔ کس را که او زنار بست
گفتم بسوزم چه سازم چون کنم — چون ز غیرت میگدازم چون کنم

جان من کز هر دو عالم چشم دوخت   این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس   زین اضافت آید افسوسم بکس
مانده شبلی تشنه و تفته جگر   او بدیگر کس دهد چیزے دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه   سنگ یا گوهر نه تو مرد راه
گر عزیز از گوهری از سنگ خوار   پس ندارد شاه اینجا هیچ کار
سنگ و گوهر را دشمن شو نه دوست   آن نظر کن تو که این از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست   به که از غیرے گهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار   هر زمان صد جان کند در ره نثار
نه زمانے از طلب ساکن شود   نه دمے آسود نش ممکن شود
گر فرو استد زمانے از طلب   مرتدے باشد درین ره بے ادب

حکایت خاک بیختن مجنون

دید مجنون را عزیزی دردناک   کو میان رهگذر می بیخت خاک
گفت اے مجنون چه میجوئی چنین   گفت لیلی را همی جویم درین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک   کے بود در خاک شارع درپاک
گفت من میجویمش هر جا که هست
بو که جائے یکدمش آرم بدست

در گفتار یوسف همدانی

یوسف همدان امام روزگار   صاحب اسرار جهان بینائے کار
گفت چندانی که از بالا و پست   دیده ور می بنگرد در هر چه هست
هست یک یک ذره یعقوبے دگر   یوسف گم کرده می پرسد خبر
درد باید در ره او انتظار   تا درین هر دو بر آید روزگار
در درین هر دو نیابی کار باز   سر مکش زنهار ازین اسرار باز
در طلب صبرے بباید مرد را   صبر خود کے باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی و گر نه بسے   بو که جائے راه یابی از کسے
همچو آن طفلے که باشد در شکم   همچنان در خون نشین با خود بهم
از درون خود مشو بیرون دمے   نانت از باید همی خور خون دمے
قوت آن طفل شکم خونست و بس   کاین همه سود از بیرونست و بس
خون خورد در صبر بنشین درد وار   تا بر آید کار تو از کردگار

حکایت قبض سلطان ابوسعید مهنه

شیخ مهنه بود در قبض عظیم   شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیر روستائے را ز دور   گاو میراند و از میرخت نور

شیخ سوی او شد و کردش سلام — شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید — از فرود عرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام — نه بیک کرت بصد کرت مدام
ور بود مرغی که چندین آشکار — دانه ارزان پس از سالی هزار
گر ز بعد آنکه با چندین زمان — مرغ صد باره بپردازد جهان
از درش بوی نیابد جان هنوز — بوسعید از دور باشد آن هنوز
طالبان را صبر می باید بسی — طالب صابر نیفتد هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید — مشک در نافه ز خون ناید پدید
از درونی چون طلب بیرون رود — گر همه گردون بود در خون رود
هر کرا نبود طلب حیوان بود — بلکه نبود صورتی بیجان بود
هر کرا نبود طلب مردار اوست — زنده نبود صورت دیوار اوست
گر بدست آید ترا گنج و گهر — در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج و گهر خرسند شد — هم بدان گنج و گهر در بند شد
هر که او در ره بچیزی ماند باز — شد بتش آن چیز گو با بت بساز
چون تنک مغز آمدی بیدل شدی — کز شرابی مست و لا یعقل شدی

می مشو آخر بیک می مست خیز
می طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت دیدن سلطان محمود خاک بیزی را و انداختن بازو بند خود را بر خاک

یک شبی محمود می شد بی سپاه — خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بد هر جای کوهی خاک بیش — شاه چون آن دید بازو بند خویش
در میان کوه خاکی او فگند — پس براند آنگاه چون باد سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار — دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی — ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان آن خاک می بیزی تو باز — پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم — آنچنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازین در دولتم شد آشکار — تا که جان دارم اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت — سر متاب از راه تا بنمایدت

بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست
تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت آن بیخودی که درخواست از خدا می کرد و جواب دادن رابعه او را

بیخودی میگفت در پیش خدای ۔ کای خدا آخر دری بر من کشای

رابعه آنجا مگر بنشسته بود ۔ گفت ای غافل کی این در بسته بود

بهر در آن در گشاده است ای پسر ۔ خوان رحمت بین نهاده ست ای پسر

در صفت وادی عشق گوید

بعد ازین وادی عشق آید پدید ۔ غرق آتش شد کسی کانجا رسید

کس درین وادی بجز آتش مباد ۔ وانکه آتش نیست عشقش خود مباد

عاشق آن باشد که چون آتش بود ۔ گرم رو سوزنده و سرکش بود

عاقبت اندیش نبود یک زمان ۔ درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان

لحظهٔ نه کافری داند نه دین ۔ ذرهٔ نه شک شناسد نه یقین

نیک و بد در راه او یکسان بود ۔ خود چو عشق آمد نه این و آن بود

ای مباحی این سخن آن تو نیست ۔ مرتدی این شوق در جان تو نیست

هر چه دارد پاک در بازد به نقد ۔ در وصال دوست سر بازد به نقد

دیگران را وعدهٔ فردا بود ۔ لیک او را نقد هم اینجا بود

تا نسوزد خویشتن را یکبارگی ۔ کی تواند رست از غمخوارگی

تا به ابریشم درو چو خود نسوخت ۔ در مفرح کی تواند دل فروخت

می تپد پیوسته در سوز و گداز ۔ تا بجائے خود رسد ناگاه باز

ماهی از دریا چو در صحرا فتد ۔ می تپد تا بو که در دریا فتد

عشق اینجا آتش است و عقل دود ۔ عشق کامد در گریزد عقل زود

عقل در سودائے عشق استاد نیست ۔ عشق کار عقل مادرزاد نیست

گر ز غیب دیده بخشندت راست ۔ اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست

هست یک یک ذرّه از هستی عشق ۔ سر بسر افگنده از مستی عشق

گر ترا آن چشم غیبی باز شد ۔ با تو ذرات جهان همراز شد

ور بچشم عقل بگشائی نظر ۔ عشق را هرگز نبینی پا و سر

مرد کار افتاده باید عشق را ۔ مردم آزاده باید عشق را

تو نه کار افتادهٔ نه عاشقی ۔ مردهٔ تو عشق را کے لایقی

زنده دل باید درین ره مرد کار ۔ تا کند در هر نفس صد جان نثار

عاشق شدن خواجه بر کودک فقاعی

خواجه از خانمان آواره شد ۔ وز فقاعی کودک بیچاره شد

شد ز فرط عشق سودائی از او گشت سر غوغای رسوائی از او
هر چه او را بود اسباب و ضیاع می فروخت و می خرید از وی فقاع
چون نماندش هیچ و بس درویش شد عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گرچه مردم دادندش نان تمام گرسنه بودی و سیر از جان مدام
زانکه چندانی که نانش میرسید جمله می بردی و فقاعی می خرید
دائماً بنشسته بودی گرسنه تا خورد یکدم فقاعی یک تنه
سائلی گفتش که ای آشفته کار عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را او چه داند عشق را و درد را

پوست پوشیدن مجنون و باگله بقبیله لیلی رفتن

اهل لیلی نیز مجنون را دمی در قبیله ره ندادندی همی
داشت چوپانی در آن صحرا نشست پوستی بستد از او مجنون مست
سرنگون شد پوست اندر سر فکند خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران تو من در میان تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من بهره گیرم ساعتی از دوست من

گر ترا یکدم چنین دردی بدی در تن هر موی تو مردی بدی
ای دریغا درد مردانت نبود روزی مردان میدانت نبود
عاقبت مجنون بزیر پوست شد بار مه پنهان بکوی دوست شد
خوش خوشی برخاست از دل جوش از او پس بآخر گشت زایل هوش از او
چون درآمد عشق و آب از سر گذشت برگرفتش آن شبان بردوش بدشت
آب زد بر روی آن مست خراب تا دمی بنشست آن آتش ز آب
بعد از روزی دگر مجنون مست کرد با قومی به صحرا در نشست
یک تن از قومش به مجنون گفت باز پس برهنه ماندهٔ ای سرفراز
جامه گان دوست تا داری و بس گر بگوئی من بیارم این نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستینی خواهم از آن گوسپند چشم بد را نیز هم سوزم سپند
اطلس واکسون مجنون پوستست پوست خواهد هر که لیلی دوستست
دیده ام در پوست بوی دوست من کی ستانم جامه جز پوست من
دل خبر در پوست یافت از دوستی چون نداری مغز بارے پوستی
عشق باید کز خرد بستاندت پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین چیزیست در محو صفات بخشش جانست ترک ترهات
پای درنه گر سرافرازی چنین زانکه بازی نیست جانبازی چنین

عاشق شدن مفلسی بر ایاز و گفتار او با سلطان محمود

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی   این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سواره گشتی اندر ره ایاس   سیر دیدی آن گدای عشق شناس
چون بمیدان آمدی آن مشکموی   رفتی در پیشش دویدی همچو گوی
این سخن گفتند با محمود باز   کان گدا گشتست عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام   میدوید آن رند در عشقش تمام
چشم بر گوی ایاز آورده بود   همچو گوی گشته چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه   دید جانش چون جو و رویش چو کاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی   میدوید از هر سوی میدان چو گوی
خواندش محمود و بگفتش ای گدا   خواستی همکاسگی با پادشاه
رند گفتش گر گدایم گو نیم   عشقبازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاس اند در همسایگی   هست این سرمایهٔ بی سرمایگی
عشق از افلاس می گیرد نمک   عشق مفلس را بود بی هیچ شک
تو جهانداری دلی افروخته   عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصلت آنچه تو داری و بس   صبر کن در درد هجران یک نفس
وصل را چندان چه سازی کار و بار   هجر را گر مرد عشقی پای دار

شاه گفتش ای ز هستی بیخبر   جمله چون بر گوی میداری نظر
گفت زیرا گو چو من سرگشته است   من چو او و او چو من آشفته ست
قدر من او داند و من آن او   هر دو یک گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم   بی سر و بی تن بجان استاده ایم
او خبر دارد ز من من هم از او   باز میگوییم هشتی غم ازو
دولتی تر از من آمد گوی راه   کاسپ او را نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچو گوی بی پا و سرم   لیک من از گوی محنت کش ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد   وین گدای دلشده بر جان خورد
گوی گرچه زخم دارد بی قیاس   در پی او می دود آخر ایاس
من اگرچه زخم دارم بیش از او   در پیم او نیست و من در پیش از او
گوی گه گه در حضور افتاده است   وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری میرسد   از سم وصلش سروری میرسد
من نمی آرم ز وصلش بوی برد   گوی وصلش یافت از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من   دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی گویی دروغ ای بی نوا   مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جان می بود مفلس نیم   مدعیم مرد این مجلس نیم
لیک اگر در عشق گردم جانفشان   جانفشاندن هست مفلس را نشان

در تو ای محمود کو معنی عشق — جانفشان ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانیش در جهان — داد جان بر روی جانان در زمان
چون بداد آن رند جان بر خاک راه — شد جهان محمود را از غم سیاه
گر به نزدیک تو جانبازیست خورد — تو درآ تا خود به بینی دستبرد
گر ترا گویند یک ساعت درآی — تا تو زین ره بشنوی بانگ درآی
خود چنان بی پا و سر گردی مدام — کانچه داری جمله در بازی تمام
چون درافتی تا خبر باشد ترا — عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

افتادن عربی در عجم و ملاقات با قلندران

در عجم افتاد مردی از عرب — ماند از رسم عجم او در عجب
در نظاره می گذشت آن بیخبر — بر قلندرخانه افتادش گذر
دید مشتی رند را نی سر نه بن — هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن مهره دزد و پاک بر — در پلیدی هر یکی از یک پاک تر
هر یکی را کوزهٔ دردی بدست — کوزهٔ دردی زده اول نشست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد — عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چون قلندریان چنانش یافتند — آب برده عقل جانش یافتند
جمله گفتندش درآ ای هیچکس — او درون شد بیش و این کم بود بس

گشت رندی مست از یک دردیش — محو گشت از خویش و گم شد مردیش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی — برد از و در یک نفس حالی کسی
رندی آمد دردی افزونش داد — وز قلندرخانه سر بیرونش داد
مرد می شد همچنان تا با عرب — عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتند بس آشفته — کو زر و سیمت مگر تو خفته
سیم و زر شد آمد آشفتن ترا — شوم بود این در عجم رفتن ترا
دزد راهت زد کجا شد مال تو — شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت می رفتم خرامان در رهی — اوفتادم در قلندر ناگهی
هیچ دیگر می ندانم نیز من — سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا — گفت وصف اینست و بس قال اندرآ
مرد اعرابی فنای مانده بود — زان همه قال اندرآئی مانده بود
پای در نه یا سر خود گیر تو — جان بنه یا نه بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق — جانفشانان سر کنی در کار عشق
جانفشانی نه بمانی برهنه
ماندت قال اندرآئی یک تنه

حکایت گفتن شیخ شبلی این حکایت را با برادر خود

شبلی آن کز معنی راز گفت   این حکایت از برادر باز گفت
گفت بود اندر دبیرستان شهر   میرزادی یوسف کنعان شهر
حسن او فهرست دیوان جمال   وصف او بالای ایوان کمال
چون بمکتب پیش استاد آمدی   جمله شاگردان بفریاد آمدی
بود آنجا کودکی درویش حال   کفشگر بودش پدر بی ملک و مال
دل ز عشق آن پسر کشتش بماند   شد ز دست او و بر دستش بماند
کودکی نادیده هم اندوه عشق   چون کشید چون گاه گشت از کوه عشق
رفت یک روزی بمکتب میرزاد   کودکی را دید پیش اوستاد
گفت این کودک نگوئی آن کیست   گفت این کفشگر مقصود چیست
گفت آخر شرم دار ای اوستاد   او بهم با میرزاده چون فتاد
میرزاده چون کند با او نشست   خوی او گیرد دهد همت ز دست
کودک دلداده را مرد ادیب   کرد از مکتب نشستن بی نصیب
دور کردش از دبیرستان خویش   تا شد آن بیچاره سرگردان خویش
شد ز عشق آن پسر چون اخگری   همچو اخگر رفت در خاکستری
چشم همچون ابر نوروز آمدش   آه همچون برق جانسوز آمدش

عاقبت از خویشتن دل برگرفت   از برای مرگ منزل برگرفت
میرزاد از حال او شد باخبر   کس فرستادش که ای زیر و زبر
از چه ای مالی بگو با من یقین   گفت دل در کار تو کردم از این
گفت دل در کار تو کردم ز عشق   کس مبیناد بجز من دیدم ز عشق
میرزادش داد پیغامی دگر   گفت اگر گردد دل بی زیر و زبر
در سر کارم نبرد من فرصت   دانهٔ دل را بدین تحفه من فرست
مار چون مرد آمد گفت این سخن   کودکش گفتا که ای صبر کن
چون دلم خواهد ز من دلدار من   نا فرستادن صبا شد کار من
رفت کودک خانه را در خون گرفت   سینه را بشکافت دل بیرون گرفت
پس نهاد آن بر طبق پوشیده سر   گفت گیر این پیش آن پوشیده بر
چون دل خود در طبق خالی نهاد   بودش از جان یک رمق خالی بداد
میرزاد القصه چون دید آن طبق   از تحیر مانده بود هر گه آن طبق
آن دل پر خون از بیرون گرفت   جمله مکتب ز چشمش خون گرفت
شد قیامت آشکارا بردمش   رستخیز نقد آمد حاصلش
عاقبت خود کشته را ماتم بکرد   هرچه بتوانست کردن هم بکرد
خاک او را قبله گاه خویش کرد   هر زمانی ماتم او بیش کرد
گر چه پنداری که پیر عالمی   در ره عشق از چنین طفلی کمی

گر تو مرد راه عشقی دل شگافت   ورنه تن زن جان مکن چندین ملاف

حکایت آن عاشقی که میخواست معشوق خود را بکشد

بود عالی همتی صاحب کمال   گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دلداده مرد   شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد   مرگش از در در آمد نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن   کاردی در دست می آمد دوان
گفت جانان را بخواهم کشت زار   تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریدهٔ   تو درین کشتن چه حکمت دیدهٔ
خون مریز و دست ازین کشتن بدار   کو خود این ساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی   سر نبرد مرده را جز جاهلی
گفت چون بر دست من شد کشته یار   در قصاص او کشندم زار زار
پس چو برخیزد قیامت پیش جمع   از برای او بسوزندم چو شمع
تا شوم امروز کشته از هوس   سوخته فردا ازو اینم نه بس
بس بود اینجا و آنجا کام من   سوخته هم کشتهٔ او نام من
عاشقان جانباز این راه آمدند   وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند   دل بکلی از جهان برداشتند

جان چو برخاست از میان بیجان خویش   خلوتی کردند با جانان خویش

جان دادن حضرت خلیلؑ بعزرائیلؑ

چون خلیل الله در نزع اوفتاد   جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت واپس شو بگو با پادشاه   کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل   بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
جان همی باید بسند از تو به تیغ   از خلیل خود که دارد جان دریغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان   از چه می ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جانبازان راه   تو چرا میداری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم اینجا ترک جان   پای عزرائیل آمد در میان
بر سر آتش در آمد جبرئیلؑ   گفت از من حاجتی خواه ای خلیلؑ
من نکردم سوی او آندم نگاه   زانکه بنده را هم آمد جز آله
چون بپیچیدم سر از جبریل من   کی دهم جان را بعزرائیل من
زان نیارم کرد خوش خوش جان نثار   تا ازو شنوم که گوید جان بیار
چون بجان دادن بود فرمان مرا   نیم جو ارزد جهان جان مرا

ور دو عالم کی دهم من جان بکس
تا که او گوید سخن این است و بس

در وصف وادی معرفت

بعد از ان بنمایدت پیش نظر — معرفت را وادیی بی پا و سر
هیچکس نبود که نه این جایگاه — مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره در وی نه چون دیگرست — سالک تن سالک جان دیگرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال — هست دائم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آید پدید — هر یکی بر حد خویش آید پدید
کے تواند شد درین راه خلیل — عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
سیر هر کس تا کمال او بود — قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانکه هست — کے کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر — هم روش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافتست — این یکی محراب و آن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت
هر یکے بینا شود بر قدر خویش — باز یابد از حقیقت صدر خویش
سر ذاتش چون برو روشن شود — گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند از درون پوست او — خود نه بیند ذره جز دوست او
هرچه بیند روے او بیند مدام — ذره ذره کوئے او بیند مدام

صد هزار اسرار از زیر نقاب — روی می بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام — تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید درین راه شگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقے پدید — هر زمانے نو شود شوقے پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود — صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیاری دست تا عرش مجید — دم مزن یک ساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن — ور نه بارے خاک ره بر فرق کن
گر نه خفته چه اهل تهنیت — پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار — خیز بارے ماتم هجران بدار
گر نمے بینی جمال یار تو — خیز و منشین می طلب دیدار تو
گر نمے دانی طلب رو شرم دار — چون خرے تا چند باشی بیفسار

سنگ شدن مردے در کوه چین

هست مردے سنگدل در کوه چین — اشک می بارد ز چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار — سنگ گردد ز اشک آن مرد آشکار
گر از ان سنگے فتد در دست میغ — تا قیامت زو نبارد جز دریغ
هست علم آن مرد پاک راستگوی — گر بچین باید شدن او را بجوی

زانکه علم از غصهٔ بی همتان | سنگ شد تا کی ز کافر نعمتان
جمله تاریک ست این محنت سرای | علم در وی چون چراغ رهنمای
رهبر جانت درین تاریک جای | جوهر علم ست علم جانفزای
تو درین تاریکی بی پا و سر | چون سکندر ماندهٔ بی راهبر
گر تو برگیری ازین جوهر بسی | خویش را یابی پشیمان چون خسی
ور نیابی جوهرت ای هیچ کس | هم پشیمان تر تو خواهی بود و بس
گر بود ور نه بود جوهر ترا | هر زمان یابم پشیمان تر ترا
اینجهان و آنجهان در جان گم ست | تن ز جان و جان ز تن پنهان گم ست
چون برون رفتی ازین گم در گمی | هست آنجا جائے خاص آدمی
گر رسی زینجا بجائے خاص باز | پی بری در یک نفس صد گونه راز
ور درین باز مانی وای تو | گم شود در لوحه سر تا پای تو
شب مخسپ و روز هم چیزی مخور | این طلب در تو پدید آید مگر
می طلب تو تا طلب گم گرددت | خورد روز و خواب شب گم گرددت

حکایت معشوقی که بر سر بالین عاشقش آمد و او را خفته دید

عاشقی از فرط عشق آشفته بود | بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز | آمد او را خفته و از خود رفته باز

رقعه بنوشت چست و لائق او | بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد | رقعه برخواند و برو خونبار شد
این نوشته بود کای مرد خموش | خیز اگر بازارگانی سیم کوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش | بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار | خواب را در دیدهٔ عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید بروز | شب همه مهتاب بنماید ز سوز
چون نه آنی و نه اینی ای بیفروغ | عاشقش گویم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی | خواب خوش بادت که نا اهل آمدی

حکایت عاشق شدن پاسبانی بر صاحب جمال

پاسبانی بود عاشق گشته زار | روز و شب بیخواب بود و بیقرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت | کاخر ای بیخواب یکدم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار | خواب کی آید کسی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لائق بود | خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سر بازیی در سر نشست | بود آن یک این بران دیگر نشست
من چگونه خواب یابم اندکی | دام نتوان کرد انخواب از یکی
هر شبم عشق امتحانی می کند | پاسبان را پاسبانی می کند

گاه می رفتی دچو بک میزدی   گه زغم بر رود تارک میزدی
گر نخفتی یکدم آن بیخواب و خود   عشق دیدی آنزمان خواب دگر
جملهٔ شب خلق را نگذاشتی   تا نخفتندی فغان برداشتی
دوستی گفتش که ای در تف و تاب   جمله شب نیستت یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست   روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبان را خوی بی خوابی بود   عاشقان را روی بی آبی بود
چون زجای خواب آب آید برون   کی بود ممکن که خواب آید برون
عاشقی و پاسبانی یار شد   خواب از چشمش بدریا بار شد
پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد   کار بیخوابیش در مغز اوفتاد
آنکه بیخوابی خوشش دلغزش بود   خواب را هرگز سرو مغزش بود
تو مخسپ ای مرد اگر جوینده   خواب خوش بادت اگر گوینده
پاسبانی کن بسی در کوی دل   زانکه دزد انند در پهلوی دل
هست از دزدان دل بگرفته راه   تو هر دلی دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت   عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بیشک درین دریای خون   معرفت آید ز بیخوابی برون
هر که او بیخوابی بسیار برد   چون بحضرت شد دلی بیدار برد
چون ز بیخوابیست بیداری دل   خواب کم کن در وفا داری دل

چند گویم چون وجودت غرقه ماند   غرقه را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند تا پیشان همه   در محبت مست خفتند آن همه
تو همی زن سر که آن مردان مرد   نوش کردند آنچه بیبالیست کرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید   زود یابد هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف   ور بود مردی شود دریای ژرف

مقالات عباسیه در بیان عشق

یک شبی عباسه گفت ای مرد عشق   ذره بر هر که تابد درد عشق
گر بود مردی زنی زاید ازو   ور زنست او بسکه مرد آید ازو
زن ندیدی تو که از آدم بزاد   مرد نشنیدی که از مریم بزاد
تا نیابد آنچه می باید تمام   کار هرگز بر تو نگشاید تمام
چون بیابد ملک حاصل آیدت   حاصل آید هر چه در دل آیدت
ملک این را دان و دولت این شمر   ذره زین عالمی از دین شمر
گر شوی قانع بملک این جهان   تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت   جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود   بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود   نه فلک در بحر او فلکی شود

گر بدانندے ملوک روزگار   ذوق یک شربت زبحر بیکنار
جمله در ماتم نشینندے ز درد   روی یکدیگر نه بینندے ز درد

حکایت دیدن سلطان محمود دیوانه را در ویرانه

شد مگر محمود در ویرانهٔ   دید آنجا بیدلے دیوانهٔ
سر فرو برده باندوہے که داشت   پشت زیر بار آن کوہے که داشت
شاه را چون دید گفتش دور باش   ورنه بر جانش زنم صد دور باش
تو نه شاهی که تو دون همتی   وز خدائے خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوے   یک سخن با من بگو دیگر مگوے
گفت اگر میدانی تو اے بیخبر   کز چه دور افتادهٔ زیر و زبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام   جمله آتش ریختی بر سر مدام

در وصف وادی استغنا

بعد ازین وادی استغنا بود   نه درو دعوی و نه معنی بود
مے جهد از بے نیازی صرصری   مے زند برهم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود   هفت اختر یک شرر اینجا بود
هفت جنت نیز اینجا مرده ایست   هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست

هست مورے را هم اینجای عجب   قوت صد پیل آخر بے سبب
تا کلاغے را شود پر حوصله   کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت   تا که آدم را چراغے بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح   تا درین حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد   تا براهیم از میان بر سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده گشت   تا کلیم الله صاحب دیده گشت
صد هزاران خلق در زنار شد   تا که عیسے محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت   تا محمد یک شبے معراج یافت
قدر نه نو دارد اینجا نے کهن   خواهی اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانے دل کبابے دیدهٔ   همچنان دانم که خوابے دیدهٔ
گر درین دریا هزاران جان فتاد   شبنمے در بحر بے پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب   ذرهٔ با سایه شد از آفتاب
گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت   در جهان کم گیر برگے از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه   پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکبار نیست   در زمین ریگی همان انگار نیست
گر نماند از دیو وز مردم اثر   از سر یک قطره باران درگذر
گر برفت این جمله تنها بخاک   موے حیوانی اگر نبود چه باک

گر شد اینجا جز و کل کلی تباه   کم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر بیک ره گشت این نه طشت گم   قطرهٔ از هفت دریا گشت گم

حکایت برنائی که در چاه افتاده بود

در ده ما بود برنائے چو ماه   اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه
بر زبر افتاد خاک او را بسے   عاقبت زانجا بر آوردش کسے
حال بروے گشته بود و روزگار   با دو دم آورده بودش کار و بار
آن نکو سیرت محمد نام بود   تا بدان عالم از و یک گام بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر   اے چراغ چشم و اے جان پدر
اے محمد با پدر لطفے بکن   یک سخن گو گفت آخر گو سخن
گو محمد کو پسر کو هیچ کس   این بگفت و جان بداد این بود و بس
در نگر اے سالک صاحب نظر   تا محمد کو و آدم در نگر
آدم آخر کو و ذریات کو   نام جزویات و کلیات کو
کو زمین کو کوه و دریا کو فلک   کو پری کو دیو و مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران تن زخاک   کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو بوقت جان بدادن هیچ نه هیچ   کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندانکه هست   گر بسائی و به بیزی هر چه هست

چون سراسر هیچ هیچ آید ترا   بر سر غربال هیچ آید ترا

در گفتار شیخ یوسف همدانی

یوسف همدان که چشم راه داشت   سینهٔ پاک و دل آگاه داشت
گفت بر شو عمرها بالائے عرش   پس فرو شو بعد ازان در تحت فرش
هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز   چه بد و چه نیک یک یک ذره چیز
قطرهٔ این جمله از دریائے بود   بود فرزند و نبود آدم چه سود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم   سهل میدانی تو از جهل ای سلیم
گر شود دریا پر از خون دلت   هم نیفتد قطعه جز یک منزلت
گر جهان راه هر دم بسپری   گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید   هیچکس این درد را درمان ندید
گه به هستی همچو یخ افسردهٔ   گاه مرداری و گاهے مردهٔ
در بتنگ افتی و دائم میبدوی   تا ابد بانگ درائے نشنوی
نے شدن روی نیست نه استادنت   نه ترا مردن به و نه زادنت
مشکلا کاریکه افتادت چه سود   کار سخت و نیست استادت چه سود
سر مزن سر می زن اے مرد خموش   ترک کن این کار و بین در کار کوش
هم بترک کار گو هم کار کن   کار خود انارک کن و لسیار کن

تا اگر کارے بود درمان کار　　کار باشد با تو تا پایان کار

ور نباشد کار درمان کسے　　با تو بیکاری بود آنجا کسے

ترک کن کاری که آن کردی نخست　　کردن و ناکردنی باشد درست

چون شناسی کار چون نتوان شناخت　　بو که نتوان شناخت و کار ساخت

بے نیازی بین و استغنا نگر　　خواه مضطرب باش و خواهی نوحه گر

برق استغنا چنان اینجا فروخت　　کز تف او صد جهان حالی بسوخت

صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک　　گر جهان نبود درین وادی چه باک

در بیان آنکه این عالم هیچ بهیچ است

دیده باشی کان حکیم پر خرد　　تختهٔ خاک آورد در پیش خود

پس کند آن تخته پر نقش و نگار　　ثابت و سیاره آرد آشکار

هم فلک آرد پدید و هم زمین　　گه بران حکمی کند گاهے برین

هم نجوم و هم بروج آرد پدید　　هم افول و هم عروج آرد پدید

هم نحوست هم سعادت بر کشد　　خانهٔ موت و ولادت بر کشد

چون حساب نحس گیرد و سعد ازان　　گوشهٔ آن تخته گیرد بعد ازان

برفشاند گوئی آن هرگز نبود　　آن همه نقش و نشان هرگز نبود

صورت این عالم پر پیچ پیچ　　هست همچون صورت آن تخته هیچ

تو نیاری تاب این گنج گزین　　گرد این گم گرد و در کنجے نشین

جمله مردان و زنان اینجا شدند　　وز دو عالم بے نشان اینجا شدند

چون نیاری طاقت این راه تو　　گر همه کوہے بسنجی کاه تو

بیان احوال مردے که پیش از پیش لطفش برداشتند

گفت مردے مرد را از اهل راز　　پرده شد از عالم اسرار باز

هاتفی در حال گفت ای پیر رود　　هر چه میخواهی بخواه و گیر زود

پیر گفتا من بدیدم کانبیا　　مبتلا بودند دائم در بلا

هر کجا رنج و بلائے بیش بود　　انبیا را آن همه در پیش بود

انبیا را چون بلا آمد نصیب　　کے رسد راحت بدین پیر غریب

من نه عزت خواهم و نه خواری　　کاش در عجز خودم بگذاری

چون نصیب مهتران در دست رنج　　کهتران را کے تواند بود گنج

انبیا بودند سر غوغائے کار　　من ندارم تاب دست از من بدار

هر چه گویم از میان جان چه سود　　تا ترا کارے نیفتد زان چه سود

گر چه در بحر خطر افتادهٔ　　همچو کبکے بال و پر افتادهٔ

از نهنگ و قعر اگر آگاهیے　　کے سلوک اینچنین ره خواهیے

اوّل از پندار مانی بیقرار　　چون در افتی جان کے آری باکنا

حکایت مگس و کندوی عسل در راه دید

آن مگس می شد ز بهر توشهٔ — دید کندوی عسل در گوشهٔ
شد ز شوق آن عسل دلدادهٔ — در خروش آمد که کو آزادهٔ
کز من مسکین جوی بستاند او — در درون کندویم بنشاند او
شاخ وصلم گر برآید چنین — بیخ نیکو نبودم جز انگبین
گر و کارش را کسے بیرون شوی — در درون ره دادش و بستد شوی
چون مگس را با عسل افتاد کار — پا و دستش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او — وز جهیدن سخت تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر گشت — انگبینم تلخ تر از زهر گشت
گر جوے دادم دو جو اکنون دهم — بو کنم زین درماندگی بیرون جهم
کس درین وادی نمے فارغ مباد — مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاریست ای دل آشفته کار — تا بغفلت میگذاری روزگار
عمر در بیحاصلی بردی بسر — گو کنون تحصیل کن عمرے دگر
خیز و این وادی مشکل قطع کن — باز بر از جان و از دل قطع کن
زانکه تا با جان و با دل همبری — مشرکی و ز مشرکان غافل تری
جان برافشان در ره و دل کن نثار — ورنه استغنا بگرداند کار

حکایت عاشق شدن شیخ خرقه پوش بر دختر سگبان

بود شیخے خرقه پوش و نامدار — برد از وے دختر سگبان قرار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون — گردش میزد چو دریا موج خون
بر امید آن که ببیند روے او — شب بخفتی با سگان در کوے او
مادر دختر ازان آگاه شد — گفت شیخا چون دلت گمراه شد
گر ترا افتاده با ما این هوس — پیشهٔ ماهست سگبانی و بس
رنگ ما گیری و سگبانی کنی — بعد سالے عقد و مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست — خرقه را بفگند و شد در کار چست
با سگے در دست در بازار شد — قرب سالی از پئے این کار شد
صوفئ دیگر که بودش هم نفس — چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال بودے مرد مرد — این چرا کردی و این هرگز که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز — زانکه گر پرده کنی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را — با تو گر داند همی این کار را
چون به بیند طعنهٔ پیوست تو — سگ نهد از دست من بر دست تو
چند گویم چون دلم از درد و آه — خون شد و یک دم نیامد مرد راه
من به بیهوده شدم بسیار گوی — وز شما یک تن نشد اسرار جوی

گر شما اسرار دان ره شوید — آنگهی از حال من آگه شوید
گر بگویم پیش ازین در ره بسی — جمله در خوابند و کور هر دو کسی

حکایت درخواست کردن مریدی از شیخ خود نکتهٔ حضور

آن مریدی شیخ را گفت از حضور — نکته برگوی شیخش گفت دور
گر شما روها بشوئید این زمان — آنگهی من نکته آرم در میان
در نجاست مشکبوی زان چه سود — پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

در وصف وادی توحید گوید

بعد ازان وادی توحید آیدت — منزل تفرید و تجرید آیدت
روی‌ها چون زین بیابان برکنند — جمله سر از یک گریبان برکنند
گر بسی بینی عدد گر اندکی — آن یکی باشد اگر ده در یکی
چون بسی باشد یک اندر یک مدام — آن یکی در یک یکی باشد تمام
نیست آن یک کان احد آید ترا — زان یکی کان در عدد آید ترا
چون برونست آن ز حد و از عدد — از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان — هر دو را کی هیچ ماند در میان
چو همه هیچی بود هیچ این همه — کی بود در اصل جز هیچ این همه

سوال کردن مردی از دیوانه

گفت آن دیوانه را مرد عزیز — چیست عالم شرح ده این مایه چیز
گفت هست این عالم پرنام و ننگ — همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست این نخل را مالد یکی — آن همه هم موم گردد بیشکی
چون همه موم است دیگر چیز نیست — رو که چندان رنگ چیزی نیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دوئی — نه منی برخیزد اینجا نه توئی

حکایت رفتن پیرزنی پیش بوعلی

رفت پیش بوعلی آن پیرزن — کاغذ زر برد کین بستان ز من
شیخ گفتش عهد دارم من که نیز — جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی — از کجا آوردی آخر احولی
تو درین ره مرد عقد و حل نه — چند بینی غیر اگر احول نه
مرد را در دیده اینجا غیر نیست — زانکه اینجا کعبه نیست و دیر نیست
هم ازو بشنود سخن‌ها آشکار — هم بدو ماند وجودش پایدار
هم جز او کس را نه بیند یکزمان — هم جز او کس را نداند جاودان
هم درو هم زو و هم با او بود — هم برون از هر سه این نیکو بود

هرکه در دریای وحدت گم نشد … گر همه آدم بود مردم نشد
هرکه از اهل هنر وز اهل عیب … آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب … با خودش گیرد براندازد نقاب
هرکه او در آفتاب خود رسید … تو یقین میدان که نیک و بد رسید
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود … چون تو گم گشتی همه سودا بود
در تو مانی در وجود خویش باز … نیک و بد بینی بسی در ره دراز
تا که از هیچی پدیدار آمدی … در وجود خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اوّل بودهٔ … یعنی از هستی معطّل بودهٔ
از صفات بد بکلّی پاک شو … بعد ازان بادی بکف با خاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا … چه پلیدیهاست در گلخن ترا
مار و کژدم در تو زیر پرده اند … خفته اند و خویش را گم کرده اند
گر سر موی فرا ایشان کنی … هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
هر یکی را دوزخی پر مار هست … تا نپنداری تو دوزخ کار هست
گر بدان آئی زیک یک پاک تو … خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار … می گزندت سخت تا روز شمار
هر کسی گوئی خبر زین پا کیست … هرکه خواهی گیر گوئی خاکی ست
تا کی ای عطار زین حرف مجاز … با سر اسرار توحید آی باز

مرد سالک چون رسید این جایگاه … جایگاه و مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او … گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو … صورتی باشد عیان نه جان نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار … صد هزاران برون از صد هزار
در دبیرستان این سرّ عجب … صد هزاران عقل بینی خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر … مانده طفلی کور مادر زاد و کرّ
ذره هر کو ازین سر یافتست … سر ز ملک هر دو عالم تافتست
خود چو اینکس نیست موی زجهان … چون نیابد سر چو موی از میان
گرچه اینکس نیست کل هم اینکس ست … گر وجودست گر عدم اینکس بس ست

حکایت مناجات شیخ لقمان سرخسی

گفت لقمان سرخسی کای اله … پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده که پیر شد شادش کنند … پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه … همچو برفی کرده ام موی سیاه
بنده بس غمگینم شادیم بخش … پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص … هرکه او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم … ترک گیر این هر دو و در نه قدم

گفت الهی من ترا خواهم مدام   عقل و تکلیفم نباید والسّلام
پس ز تکلیف و عقل آمد برون   پای کوبان دست میزد از جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم   بنده بارے نیستم پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند   ذرّه در دل غم و شادی نماند
نے صفت گشتم نه گشتم بے صفت   عارفم امّا ندارم معرفت
من ندانم تو منی یا من توئی   محو گشتم در تو و گم شد دوئی

حکایت افتادن معشوقی در آب و عاشق او

از قضا افتاد معشوقی در آب   عاشقش خود را در افگند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر   آن یکی پرسید ازین کاے بے خبر
گر من افتادم درین آب روان   از چه افگندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم   زانکه خود را از تو می نشناختم
روزگارے شد که دارم من یکے   تا توئی من یا منم تو بے شکے
تو منی یا من توام چند از دوئی   یا توام من یا منم تو یا توئی
چون تو من باشی و من تو بر دوام   هر دو تن باشیم یک تن والسّلام
چون دوئی برجاست شرکت بیافت   چون دوئی برخاست توحیدت بیافت
تو درو گم گرد توحید این بود   گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت سلطان محمود و ایاز در مقام اسرار یگانگی

گفت روزی فرخ و مسعود بود   روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرا بے عدد پیل و سپاه   بود بالائی بر آنجا رفت شاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن   هر دو می کردند عرض انجمن
بود روے عالم از پیل و سپاه   همچو از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم آنچنان لشکر ندید   بیش ازان لشکر کسے دیگر ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور   با ایاز خاص گفتا اے پسر
هست چندین پیل و لشکر آن من   اینهمه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار   سخت فارغ بود ایاز و برقرار
شاه را خدمت نکرد این جایگاه   خود نگفت او کین مرا گفتست شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام   میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده چون بے حرمتی   پشت خم نه اهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمی داری نگاه   حق شناسی نبود این در پیش شاه
چون ایاز القصّه بشنود این خطاب   گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب اینست کاین بیچری و راه   گر کند خدمت بر پیش بادشاه
یا بخاک افتد بخواری پیش او   یا سخن گوید بزاری پیش او

بیشتر از شاه و کمتر آمدن — جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر برین کار آورم — در میان خود را پدیدار آورم
بندهٔ آن اوست تشریف آن اوست — من کیم فرمان همه فرمان اوست
آنچه هر روز این شه فیروز کرد — دین کرم گو با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبهٔ ذاتش کنند — می ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید — منکه باشم یا چرا آیم پدید
نه کنم خدمت نه در سر آیمش — کیستم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنود این قول از ایاس — گفت احسنت ای ایاز حق شناس
خط بدادم من که در ایام شاه — لائقی هر دم بصد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب — گفت نبود پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو باهم بودمے — این سخن را سخت محرم بودمے
لیک چون تو محرم آن نیستی — چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه — شد حسن نیز از حساب آن سپاه
چون دران خلوت نه ما بود و نه من — گر حسن موئے شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گو — آن جواب خاص با من باز گوی
گفت هر که کز کمال لطف شاه — میکند سوئے من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر — محو می گردد وجودم سربسر

از ضیائے آفتاب فر شاه — پاک بر می خیزدم آن ساعت ز راه
چون نمی ماند ز من نام وجود — چون بخدمت پیش افتم در سجود
گر تو می بینی کسے را آن زمان — نیستم من هست آن شاه جهان
گر تو یک لطف و اگر صد می کنی — آن خداوندی تو با خود می کنی
سایهٔ گو گم شود در آفتاب — زو کے آید خدمتی در هیچ باب
هست ایاز ت سایهٔ در کوی تو — گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی او نماند — هر چه خواهی کن تو دانی او نماند

در وصف وادی حیرت

بعد ازین وادی حیرت آیدت — کار دائم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغے باشدت — هر دمی اینجا دریغے باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم — روز و شب باشد نه شب نه روز هم
از بن هر موئے اینکس نے بتیغ — میچکد خون می نگارد اے دریغ
آتشے باشد فسرده مرد این — پخته بس سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد این جایگاه — در تحیر مانده و گم کرده راه
هر چه زد توحید بر جانش رقم — جمله گردد ازو او نیز هم
گر بدو گویند هستی یا نه — نیستی گوئی که هستی یا نه

در میانی یا برونی از میان / برکناری یا نهانی یا عیان
فانی یا باقی یا که هر دوئی / یا نهٔ هر دوئی یا نه توئی
گوید اصلا می ندانم چیز من / وان ندانم این ندانم نیز من
عاشقم امّا ندانم بر که ام / نه مسلمانم نه کافر پس چه ام
لیک از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت عاشق شدن دختر شاه بر غلام

در بیان مقام حیرت

خسروی کافاق در فرمانش بود / دخترے چون ماه در ایوانش بود
از نکوئی بود آن رشک پری / یوسف و چاه زنخدان بر سری
طرهٔ او صد دل مجروح داشت / هر سر مویش رگے یا روح داشت
ماه رویش مثل فردوس آمده / وانکه از ابروش دو قوس آمده
چون ز قوسش تیر باران آمدی / قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را / در ره افگندے بسے هشیار را
روی آن عذرا وش خورشید چهر / در نکوئی بهتر از ماه سپهر
دُرّ و یاقوتش که جان را قوت بود / دائما روح القدس مبهوت بود

چون بخندیدی لبش آب حیات / تشنه مردے وز لبش جستی زکوٰة
هر که کردے در زنخدانش نگاه / او فتادے سرنگون در قعر چاه
هر که صیدی روے چون ماهش شدی / بے رسن حالی فرو چاهش شدی
آمدی القصّه پیش بادشاه / از پئے خدمت غلامے همچو ماه
چه غلامے آنکه دارد از جمال / مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود / مثل او در حسن سر غوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی / خیره مانده ندی زان خورشید روی
کرد روزی از قضا دختر نگاه / دید روئے آن غلام بادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد / عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر روئے دریافت / جان شیرینش بتلخی شور یافت
مدّتے با خویشتن اندیشه کرد / عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
میگداخت از شوق و میسوخت از فراق / در گداز و سوز دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه / در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل سرائے / لحن داؤدی ایشان جانفزائے
لحن ایشان هر کرا در گوش شد / بیقراری آمده مدهوش شد
حال خود در حال با ایشان بگفت / ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار / جان چنان جائے کجا آید بکار

گفت اگر عشقم بگویم با غلام	در غلط افتند که هم نبود تمام
حشمتم را هم زیان دارد بسی	کی غلامی را رسد چون من کسی
ور نگویم قصهٔ خود آشکار	در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر از بر خوانده ام	چون کنم بیصبرم و درمانده ام
آن همی خواهم کز آن سرو سهی	بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود	کار جان من بکام دل شود
چونکه بشنیدند جمله این سخن	جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
ما بشب پیش تو آریمش نهان	آنچنان کورا خبر نبود از ان
یک کنیزک شد نهان پیش غلام	گفت حالی تا به پیش آورده جام
داروی بیهوششش در می فگند	لاجرم بی خویشتنش در وی فگند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد	کار آن زیبا کنیزک بیش شد
روز تا شب آن غلام سیم بر	بود مست و از دو عالم بی خبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند	پیش او افتان و خیزان آمدند
پس نهادند آنزمان در بسترش	در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشاندند	جوهرش بر فرق می افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام	چشم نرگس برگشود از غم تمام
دید قصری همچو فردوس از نگار	تخت زرین از کنارش تا کنار

عنبرین ده شمع برافروختند	همچو هیزم عود تر می سوختند
برکشیده آن بتان یکسر سماع	عقل و جانرا کرده تن جانرا وداع
بود آن شب او بسان شمع در	همچو خورشید میان جمع در
در میان آنهمه شادی و کام	گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده بود او خیره نه عقل و نه جان	نی درین عالم به معنی نه دران
سینه پر عشق و زبان لال آمده	جان او از ذوق در حال آمده
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت	گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته	هم دهانش آتش تر یافته
دخترش در حال جام می بداد	نقل می را بوسه در پی بداد
چشم او در چهرهٔ جانان بماند	در رخ دختر همی حیران بماند
چون کسی آمد ز بالش کارگر	اشک میبارید و می خارید سر
هر زمان آن دختر همچون نگار	اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گه لبش را بوسه دادی چون شکر	گه نمک در بوسه کردی بی جگر
گه پریشان کرد زلف سرکشش	گاه گم شد در دو جادوی خوشش
وان غلام مست پیش دلنواز	مانده نی با خود نه بیخود چشم باز
همدرین نظاره می بود آن غلام	تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح باد صبح جست	از خرابی شد غلام آنجا ز دست

چون بخفت آنجا غلام سرفراز　　زود بردندش بجائے خویش باز
بعد ازان چون آن غلام سیم بر　　یافت از خود اندکے آخر خبر
شور آورد و ندانستش چه بود　　بودنی چون بود ازان شورش چه بود
گرچه هیچ آبے بنودش در جگر　　آب او بگذشت از بالاے سر
دست در زد جامه برتن چاک کرد　　مو همه برکند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند زان شمع طراز　　گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست وخراب　　هیچکس هرگز نه بیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت　　بر کسے هرگز ندانم آن گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز　　زین عجائب تر نیفتد هیچ راز
هر کسے گفتند آخر اندکے　　با خود آؤ باز گو از صد یکے
گفت من درمانده ام چون مضطری　　کانهمه من دیده ام با دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه　　من ندیدم گرچه من دیدم همه
غافلے گفتش که خوابے دیدهٔ　　کاینچنین دیوانه وشوریدهٔ
گفت من آگه نیم پندارے　　تاکه خوابے دیده یا بیدارے
من ندانم کان بمستی دیده ام　　تا به هشیاری صفت بشنیده ام
زین عجیب تر حال نبود در جهان　　حالتے نه آشکارا نه نهان
نه توانم گفت نه خاموش بود　　نه میان این وآن مدهوش بود

نه زمانے محو می گردد زجان　　نه ازو یک ذره مے یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی کز کمال　　هیچکس رامی نباشد این جمال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب　　ذرهٔ و الله اعلم بالصّواب
چون نمیدانم چگویم بیش ازین　　گرچه اورا دیده ام من پیش ازین
من چو اورا دیدهٔ نادیده ام　　درمیان این وآن شوریده ام

حکایت آن مادرے که بر خاک دختر مے گریست

مادرے در خاک دختر میگریست　　راه بینی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن برده از مردان سبق　　زانکه چون مانیست میداند بحق
کز گدا این گم شده مانده ست دور　　وزکه افتادست زینسان ناصبور
فرخ او چون حال میداند که چیست　　داند او تا بر که می باید گریست
مشکل آمد قصه این غمزده　　روز وشب بنشسته ام ماتم زده
نه مرا معلوم تا در درد کار　　بر که میگریم چو باران زار زار
نه من آگاهم چنیں حیران شده　　کز که دور افتاده ام بیجان شده
این زن از چون من هزاران گوی برد　　زانکه از گم گشته خود بوئے برد
من نبردم بوی و این حسرت مرا　　خون بریخت وکشت در حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید　　بلکه هم شد نیز منزل ناپدید

ریسمان عقل را سر گم شد مست   خانهٔ پندار را در گم شد ست
هر که او اینجا رسد سر گم کند   چار حد خویش را در گم کند
گر کسے اینجا رہے در یافتے   سر کل در یک نفس مے تافتے

حکایت صوفی و آن شخص که کلید گم کرده بود

صوفیٔ میرفت و آوازے شنید   کان یکے میگفت گم کردم کلید
کس کلیدی یافتست این جایگاه   زانکه در بستست و من بر خاک راه
گر در من بسته ماند چون کنم   غصّه پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش   در چو میدانی برو گو بسته باش
بر در بسته چه بنشینی بسے   هیچ شک نبود که بکشاید کسے
کار تو سهل ست و دشوار آن من   کز تحیر مے بسوزد جان من
نیست کارم را نه پای و نه سری   نه کلیدش بود هرگز نه دری
کاش این صوفی روان بشتافتی   بسته را بکشاده در را یافتی
نیست مردم را نصیبے جز خیال   می نداند هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن   تا کنون چون کرده اکنون مکن
هر که او در وادی حیرت فتاد   هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حسرت و سرگشتگی تا کے برم   پے چو گم کردند من چون پے برم

مے ندانم کاشکے میدانمی   کے اگر میدانمے حیرانمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد   کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت شیخ نصرآباد و بردن اورا در آتشکده

شیخ نصرآباد را بگرفت درد   کرد چل حج بر توکل اینت مرد
بعد از ان موی سپید و تن نزار   برهنه دیدش کسے با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفے   بسته زنارے و بکشاده کفے
آمده نه از سر دعوی و لاف   کرد آتش گاه گبری در طواف
گفت گفتم اے بزرگ روزگار   اینچه کارتست آخر شرم دار
کرده چندین حج و چندین سروری   حاصل آنجمله آمد کافری
اینچنین کار از سر خامی بود   اهل دل را از تو بدنامی بود
این کدامین شیخ کرد این او کیست   می ندانی اینکه آتشگاه کیست
شیخ گفتا کار من سخت او فتاد   آتشم در خانه و رخت او فتاد
شد ازین آتش مرا خرمن بباد   داد کلی نام و ننگ من بباد
گشته ام کالیو کار خویش من   می ندانم حیلهٔ زین بیش من
چون در آید اینچنین آتش بجان   کے گذارد نام و ننگم یک زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم   از کنشت و کعبه بیزار آمدم

ذرۂ گر حیرتت آید پدید　　ہمچو من صد حسرتت آید پدید

حکایت نومریدی کہ پیر خود را در خواب دید

نو مریدے بود دل چون آفتاب　　دید پیر خویش را یکشب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست　　کار تو بر گو کہ آنجا چون گذشت
در فراقت شمع دل افروختم　　تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
من ز حیرت گشتہ اینجا را زجوی　　کار تو چہ نیست آنجا باز گوی
پیر گفتش ماندہ ام حیران و مست　　می گزم دائم بدندان لپشت دست
ما بسے در قعر این زندان و چاہ　　از شما حیران تریم این جایگاہ
ذرۂ از حیرت عقبے مرا　　بیش از صد کوہ درد نیا مرا

در وصف وادی فقر و فنا

بعد ازین وادی فقرست و فنا　　کے بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود　　گنگی و کری و بیہوشی بود
صد ہزاران سایۂ جاوید تو　　گم شدہ بینی ز یک خورشید تو
بحر کلّی چون بجنبش کرد راے　　نقشہا بر بحر کے ماند بجاے
ہر دو عالم نقش ان دریاست و بس　　ہر کہ گوید نیست این سوداست و بس

ہر کہ در دریاے دل گم بودہ شد　　دائما گم بودہ و آسودہ بود
دل دزین دریاے پر آسودگی　　مے نیابد ہیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بارش دہند　　صنع بین گردد بسی رازش دہند
سالکان پختہ و مردان مرد　　چون فرو رفتند در میدان درد
گم شدند اہل قدم زین پس چہ سود　　لاجرم دیگر قدم کس را نبود
چون ہمہ در گام اول گم شدند　　تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و ہیزم چون بآتش در شوند　　ہر دو بر یکجاے خاکستر شوند
این بصورت ہر دو یکسان باشدت　　در صفت فرق فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل　　در صفات خود فرو ماند بذل
لیک گر پاکی درین دریا رود　　او ز جود خویش ناپیدا رود
جنبش او جنبش دریا بود　　او چو نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود چون باشد این　　از خیال عقل بیرون باشد این

در مقالات معشوق طوسی با مرید خود

یک شبے معشوق طوس آن بحر راز　　با مریدے گفت دائم بے گداز
تا چہ اندر عشق بگذاری تمام　　پس شوی از ضعف چون موے مدام
چون شود شخص تو چون موے نزار　　جایگاہی سازدت در زلف یار

هرکه چون موے شود در کوے او   بیشک او موسی شود در موے او
گر تو هستی راه بین و دیده ور   موی در موی چنین ره در نگر
هرکه او رفت از میان اینک فنا   چون فنا گشت از فنا اینک بقا

حکایت آن عاشقی که بسیار میگریست

عاشقے روزے مگر خون مے گریست   زیرکی پرسید کین گریه ز چیست
گفت میگویند فردا کردگار   چون کند تشریف رویش آشکار
چل هزاران سال بدهد بر دوام   خاصگان قرب خود را بار عام
یک زمان آنجا بخود آیند باز   در نیاز افتند خو کرده بناز
زان همی گریم که با خویشم دهند   یک نفس در دیدهٔ خویشم نهند
چون کنم آن یک نفس با خویش من   میتوان کشتن ازین غم خویشتن
باخدا باشم چو بیخود بینیم   تاکه با خود بینیم بد بینیم
آنزمان کز خود رهائی باشدم   بیخودی عین خدائی باشدم
هرکه موی پاے آرد در میان   باز ماند یک سر مو از عیان
گر تراهست ایدل زیر و زبر   بر صراط و آتش سوزان گذر
غم مخور کاتش ز روغن در چراغ   دودهٔ پیدا کند چون پر زاغ
چون بر آن آتش کند روغن گذر   از وجود روغنے آید بدر

گرچه ره بر آتش سوزان کند   خویشتن را قالب قرآن کند
گر همی خواهی که تو آنجا رسی   تا بدین منزل که والا رسی
خویش را اول ز خود بیخویش کن   پس براقی از عدم در پیش کن
جامه از نیستی در پوش تو   کاسه پر از فنا کن نوش تو
چادرے از نیستی در بر فگن   طیلسان لم یکن بر سر فگن
در رکاب محو کن پائے ز هیچ   رخش ناچیزی بران جائے ز هیچ
بر میان و در یکے زیر و زبر   بے میان بر بند از لاشے کمر
طمس کن چشم وز هم بکشای ود   بعد از آن در چشم کش کحل نبود
گم شو و زین هم بیکدم گم بباش   پس ازین قسم دوم هم گم بباش
همچنین میرو بدین آسودگی   تا رسی در عالم گم بودگی
گر بود زین عالمت موے اثر   نیست از آن عالمت موئے خبر

گر سر موئے بماند از خودیت
هفت دریا پر بر آید از بدیت

حکایت جمع شدن پروانگان بطلب شمع

یک شبی پروانگان جمع آمدند در مضیفی طالب شمع آمدند
جملگی گفتند می باید یکی کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور در فضای قصر یافت از شمع نور
بازگشت و دفتر خود باز کرد وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در مجمع مهی گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در خویش را بر شمع زد از دور در
پر زنان در پرتو مطلوب شد شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او نیز مشتی راز گفت از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشانست ای عزیز همچو آن دیگر نشان دادی تو نیز
دیگری برخاست میشد مست مست پای کوبان بر سر آتش نشست
دست در کش کرد با آتش بهم خویش را گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او سرخ شد آتشی اعضائی او
ناقد ایشان چه دید او را ز دور شمع با خود کرده همرنگش ز نور
گفت این پروانه در کارست و بس کس چه داند او خبر دارست و بس
آنکه شد هم بیخبر هم بی اثر از میان جمله او دارد خبر

تا نگردی بیخبر از جسم و جان کی خبر یابی ز جانان یک زمان
هر که از مویی نشانت باز داد صد خط اندر خون جانت باز داد
نیست چون محرم نفس این جایگاه در نگنجد هیچ کس این جایگاه

حکایت سیلی زدن شخصی بر قفائی صوفی

صوفیی میرفت چون بیحاصلی زد قفائی محکمش سنگین دلی
باولی پر خون سر از پس کرد او گفت آن کز تو قفائی خورد او
قرب سی سال ست تا او مرد و رفت عالم هستی بیابان برد و رفت
مرد گفتش اینهمه دعوی نه کار مرده کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو دم می زنی همدم نهٔ تا که موئی ماندهٔ محرم نهٔ
گر بود موئی اضافت در میان هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی تا که موئی ماندهٔ مشکل رسی
هر چه داری آتشی را بر فرور تا ازار پائی بر آتش بسوز
چون نماندت هیچ مندیش از کفن برهنه خود را بر آتش در فگن
چون تو و رخت تو خاکستر شود ذرهٔ پندار تو کمتر شود
در چه عیسی از تو یک سوزن بماند در رهت میدان که صد ره زن بماند
گرچه عیسی رخت در کوی افگند سوزنش هم بخته بر روی افگند

چون حجاب آید وجود این جایگاه   راست ناید مال و ملک و آب و جاه
هرچه داری یک یک از خود باز کن   پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی   تو برون آئی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی   پس فنائے عشق را لائق شوی

حکایت شهزادهٔ صاحب جمال و عاشق شدن درویشے براو

بود شاہے ماه روی خورشید فر   داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن او پسر هرگز نداشت   هیچ کس آن حشمت و آن عز نداشت
خاک او بودند دلبندان همه   بندهٔ رویش خداوندان همه
گر بشب از پرده پیدا آمدی   آفتابے نو بصحرا آمدی
روے او را وصف کردن روی نیست   زانکه روز از روی یک موی نیست
وصف حسن آن بت یوسف مثال   شرح نتوان داد در پنجاه سال
گر رسن کردی ازان زلف سیاه   صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
زلف عالم سوز آن شمع طراز   کار کردی بر همه عالم دراز
وصف شست زلف آن صاحب جمال   شرح نتوان گفت در پنجاه سال

چشم چون نرگس اگر برهم زدی   آتشے در جملهٔ عالم زدی
خندهٔ او چون شکر کردے نثار   صد هزاران گل شگفتے بے بهار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ   زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی   هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر   هرچه گویم بیش ازان بود آن پسر
چون برون آمدی سوی میدان فرش   برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
هر که سوئی آن پسر کردی نگاه   بر گرفتندیش در ساعت ز راه
بود درویشے گدائے بے خبر   بے سر و تن شد ز عشق آن پسر
قسم از جز عجز و آشفتن نداشت   جان بشد زهرهٔ گفتن نداشت
چون نیافت آن درد را هم پشت او   تخم غم در جان و دل میکشت او
روز و شب در کوی او بنشسته بود   چشم از خلق جهان بربسته بود
میگریست و می بتافت و می نگفت   می گداخت و می نخورد و می نخفت
هیچکس محرم نبودش در جهان   همچنان میداشت آن غم در نهان
روز و شب بودی چو زر اشکی چو سیم   منتظر بنشسته بودے دل دو نیم
زنده زان بودی گدائے ناصبور   کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور
شاه زاد از دور چون پیدا شدے   جملهٔ بازار پر غوغا شدے
در جهان برخاستی صد رستخیز   خلق یکسر آمدندے در گریز

چاوشان از پیش و از پس میشدند　　هر زمان در خون صد کش میشدند
بانگ روا رو بر رفتی تا بماه　　قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
چون شنودی بانگ چاوش آن گدای　　سر بگشتی و بیفتادی ز پای
غشیش آوردی و در خون آمدی　　وز وجود خویش بیرون آمدی
چشم بایستی در آن دم صد هزار　　تا که بر وی خون گرستی زار زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان　　گاه خون از چشم او گشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشک او　　گاه اشکش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان　　وز تهیدستی نبودش نیم جان
آنچنان کس کو چنین افتاده است　　آنچنان شهزاده چون آرد بدست
نیم ذره سایه بود آن بی خبر　　خواست تا خورشید در گیرد ببر
میشد آن شهزاده روزی با سپاه　　این گدا یک نعره زد آن جایگاه
روز بر آمد نعرهٔ و بیخویش شد　　گفت جانم سوخت عقل از پیش شد
چند خواهم سوخت جان خویش ازین　　نیست صبر و طاقت من بیش ازین
این سخن میگفت آن سرگشته مرد　　هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
چون بگفت این گشت زائل هوش او　　پس روان شد خون ز چشم و گوش او
چاوش شهزاده زد آگاه شد　　عزم خونش کرد و و پیش شاه شد
گفت بر شهزاده ات کای شهریار　　عشق آوردست رندی بیقرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد　　کز تف دل مغز او در جوش شد
گفت بر خیزید و بر دارش کنید　　پای بسته سرنگون سازش کنید
در زمان رفتند خیل بادشاه　　حلقه کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار بردندش کشان　　بر سر او گشته خلقی جانفشان
نه ز دردش هیچکس آگاه بود　　نی کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر　　زآتش حسرت بر آمد زو نفیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار　　تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهلتش داد آن وزیر خشمناک　　تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده میگفت ای اله　　چون بخواهد کشت شاهم بیگناه
پیش از آن کز جان بر آیم بیخبر　　روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یک بار نیز　　جان کنم بر روی او ایثار نیز
چون ببینم روی آن شهزاده خویش　　صد هزاران جان توانم داد بیش
بادشاها بنده حاجت خواه تست　　عاشق ست و کشتنی بر راه تست
هستم از جان بندهٔ این در هنوز　　گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چو تو حاجت می بر آری صد هزار　　حاجت من کن روا کارم بر آر
چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه　　تیر او آمد مگر بر جایگاه
پس شنود از روی پنهانی وزیر　　درد گردش دل ز درد آن فقیر

رفت پیش پادشاه و می‌گریست   حال آن دلداده بر گفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت   در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی از او در دل فتاد   خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را   سر مگردان آن ز پا افتاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو   پیش آن دلدادهٔ خونخوار شو
مستمند خویش را آوازه ده   بیدل تست او دلش را باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید   نوش خور با او که زهر تو چشید
از رهش برگیر و سوی گلشن آر   چون بیاری با خودش پیش من آر
رفت آن شهزاده یوسف مثال   تا نشیند با گدای در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین   تا شود با ذرهٔ خلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی   تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی این جایگه بر سر زنید   پای درکوبید و دستی بر زنید
آخر آن شهزاده زیر دار شد   چون قیامت فتنه بیدار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید   سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده   عالمی پر حسرتش حاصل شده
محو گشته گم شده ناچیز هم   زین بتر چه بود که بود آن نیز هم
چون چنان دید آن بخون افتاده را   آب در چشم آمد آن شهزاده را

خواست تا پنهان کند اشک از سپاه   بر نمی آمد مگر با اشک شاه
اشک چون باران روان کرد آن زمان   گفت حاصل صد جهان درد آن زبان
هر که او در عشق صادق آمده است   بر سرش معشوق عاشق آمده است
گر بصدقی عشق پیش آید ترا   عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شهزادهٔ خورشید وش   از سر آن گدا را خواند خوش خوش
آن گدا آواز شه نشنیده بود   لیک بسیاری ز دورش دیده بود
چون گدا بر داشت سر از خاک راه   در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب   گر چه میسوزد ندارد هیچ تاب
بود آن درویش بیدل آتشی   قربتش افتاد با دریا خوشی
جان بلب آورد و گفت ای شهریار   چون چنینم می توانی کشت زار
حاجت این لشکر کر نبود   این بگفت و گوئیا هرگز نبود
نعرهٔ زد جان به بخشید و بمرد   همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد   فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان درد   تا فنای عشق با مردان چه کرد
جملهٔ مردان فنای ره شدند   در فنای حق بحق آگه شدند
ای وجودت با عدم آمیخته   لذت تو با الم آمیخته
تا نباشی مدتی زیر و زبر   کی توانی یافت ز آسایش خبر

دست بکشاده چو برقی جسته　　در خلاشه پیش برقی بسته
اینچه کارتست مردانه درآے　　عقل برہم سوز و دیوانه درآے
گر نخواہی کرد تو این کیمیا　　یک نفس بارے به نظاره بیا
چند اندیشی ز خود بیخویش شو　　یک نفس در خویش خویش اندیش شو
تا دم آخر بدر ویشے رسی　　در کمال ذوق بیخویشی رسی
منکه نه من مانده ام نه غیر من　　برترست از عقل شر و خیر من
گم شدم از خویشتن یکبارگی　　چارهٔ من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت　　ہر دو عالم گم ز یک ازان بتافت
من چه دیدم پرتو آن آفتاب　　من نماندم باز شد آبے بآب
ہر چه گاہے بردم و گه باختم　　جمله در آب روان انداختم
محو گشتم گم شدم ہیچم نماند　　سایه ماندم ذرّه ہیچم نماند
قطره بودم گم شدم در بحر راز　　می نیابم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار ہر کسی ست　　در فنا گم گشتم و چون من بسی ست
کیست در عالم ز ماہی تا بماه
کو نخواہد گشت گم این جایگاه

سوال کردن شخصے از نوری

پاک دینے کرد از نوری سوال　　گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
گفت ما را ہفت دریا نار و نور　　مے بباید رفت راہے دور دور
چون کنی این ہفت دریا باز پس　　ماہیٔ جذبت کند در یک نفس
ماہیٔ کز سینه چون دم برکشید　　اوّلین و آخرین دم درکشید
ہست حوتی نه سرش پیدا نه پاے　　در میان بحر استغناش جاے
چون نہنگ آسا دو عالم درکشد　　خلق را کلی بیک دم درکشد

در خون جگر فرو رفتن مرغان ازین بیان و مردن بعضی در آن جائے گاه

زین سخن مرغان وادی سربسر　　سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین مشکل کمان　　نیست بر بازوی مشت ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار　　ہمدران منزل بسے مردند زار
وان دگر مرغان ہمه آن جایگاه　　سر نہادند از سر حیرت براه
سالہا رفتند در شیب و فراز　　صرف شد در راه شان عمر دراز

آنچه ایشان را درین ره رخ نمود کے توانم شرح این پاسخ نمود

گر تو هم روزے فرود آئی براه عقبهٔ آن ره کنی یک یک نگاه

باز دانی آنچه ایشان کرده اند روشنت گردد که چون خون خورده اند

آخر الامر از میان آن سپاه کم کسے ره برد تا آن پیشگاه

زان همه مرغ اند کے آنجا رسید از هزاران کس یکے آنجا رسید

باز بعضے غرقهٔ دریا شدند باز بعضے محو و ناپیدا شدند

باز بعضے بر سر کوه بلند تشنه جان دادند چون گرمان نژند

باز بعضے را ز تف آفتاب گشت پرها سوخته دلها کباب

باز بعضے را پلنگ و شیر راه کرد در یک دم بر سوائی تباه

باز بعضے نیز غائب ماندند در کف ذات المخاطب ماندند

باز بعضے در بیابان خشک لب تشنه و در گرما بماندند از تعب

باز بعضے نیز بهر دانهٔ خویش را کشتند چون دیوانهٔ

باز بعضے سخت رنجور آمدند باز پس ماندند و مهجور آمدند

باز بعضے در عجائب های راه باز استادند هم بر جایگاه

باز بعضے در تماشا و طرب تن فرو دادند فارغ از طلب

عاقبت از صد هزاران تا یکے پیش نرسیدند آنجا اند کے

عالمے پر مرغ مے بردند راه پیش نرسیدند از آن جایگاه

سی تن بے بال و پر رنجور و سست دل شکسته جان شده تن نادرست

حضرتی دیدند بے وصف و صفت برتر از ادراک و عقل و معرفت

برق استغنا همی افروختی صد جهان در یک زمان میسوختی

صد هزاران آفتاب معتبر صد هزاران ماه و انجم بیشتر

جمع مے دیدند حیران آمده همچو ذره پائے کوبان آمده

جمله گفتند اے عجب چون آفتاب ذرهٔ محو است پیش آن جناب

کے پدید آئیم ما این جایگاه اے دریغا رنج برده ما براه

دل بکل از خویشتن برداشتیم نیست زان دست اینکه ما پنداشتیم

هست اینجا صد فلک یک ذرّه خاک ما اگر باشیم و گر نه زان چه باک

آن همه مرغان چو بیدل آمدند همچو مرغ نیم بسمل آمدند

محو مے بودند گم ناچیز هم تا بر آید روزگارے نیز هم

رسیدن چاؤش عزت

آخر از پیشان عالی درگهے چاؤش عزت بر آمد ناگهے

دید سیمرغ خرف را مانده باز بال و پر نه جان شده تن در گداز

پائے تا سر در تحیّر ماندهٔ نه یکے را بال و نه پر ماندهٔ

گفت هان ای قوم از شهر که اید در چنین منزل که از بهر چه اید

چیست ای بیحاصلان نام شما — یا کجا بودست آرام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان — یا چه کار آید ز مشتے ناتوان
جمله گفتند آمدیم این جایگاه — تا بود سیمرغ ما را بادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم — بیدلان و بیقراران رهیم
مدتے شد تا درین ره آمدیم — از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدے آمدیم از راه دور — تا بود ما را درین حضرت حضور
کے پسند رنج ما آن بادشاه — آخر از لطفے کند بر ما نگاه
گفت آن چاوش کے سرگشتگان — همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید و گر نه در جهان — اوست مطلق بادشاه جاودان
صد هزاران عالمے پر از سپاه — هست مورے بر در این بادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر — باز پس گردید اے مشت حقیر
زین سخن هر یک چنان نومید شد — کانزمان چون مرده جاوید شد
جمله گفتند اے معظم بادشاه — گر دهد ما را بخواری سر براه

ز و کسے را خواری هرگز نبود
ور بود زو خواری آن عز بود

حکایت در گفتار مجنون در بیان ثبات قدم و بلند همت

گفت مجنون گر همه روئے زمین — هر زمان بر من کنندے آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس — مدح من دشنام لیلیٰ باد و بس
خوشتر از یک مدح صد دشنام او — بهتر از ملک دو عالم نام او
گر ترا سنگے زند معشوق مست — به که از غیرے گهر آری بدست
مذهب خود با تو گفتم اے عزیز — گر بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق عزت آید آشکار — پس برآرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود — وانگهی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروهے سوخته — جان ما و آتشے افروخته
کے شود پروانه از آتش نفور — زانکه او را هست در آتش حضور
گر چه ما را دست ندهد وصل یار — سوختن ما را دهد اینست کار

گر رسیدن سوی این دلخواه نیست
راه بر سیدن جز اینها راه نیست

در گفتار پرندگان با پروانه و جواب او ایشان را

جملهٔ پرندگان روزگار　　قصهٔ پروانه کردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف　　تا بکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعت وصال　　جان مده در جهل تا کی زین محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب　　داد حالی سائلان را او جواب
گفت اینم بس که من بیدل مدام　　گر درو نرسم ازو پرسم مدام
چون همه در عشق او مرد آمدند　　پای تا سر غرقهٔ درد آمدند
گر چه استغنا برون ز اندازه بود　　لطف او را نیز روئی تازه بود
صاحب لطف آمد و در بر گشاد　　هر نفس صد پردهٔ دیگر گشاد
شد حجاب بی حجابی آشکار　　پس ز نور النور در پیوست کار
جمله را بر مسند قربت نشاند　　بر سریر هیبت و عزت نشاند
رقعهٔ بنهاد پیش آن همه　　گفت بر خوانید تا پایان همه

رقعهٔ آن قوم از راه مثال
میشود معلوم ازین شوریده حال

حکایت فروختن برادران یوسف او را
جفا دیدن بعد از آمدن به مصر

یوسفی کانجم سپندش سوختند　　ده برادر چونش می بفروختند
مالک مصرش چو زیشان می خرید　　خط از یشان خواست کارزان میخرید
خط ستد زان قوم هم بر جایگاه　　پس گرفت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید　　آن خط پر عذر یوسف را رسید
عاقبت چون گشت یوسف بادشاه　　ده برادر آمدند آن جایگاه
روی یوسف باز می نشناختند　　خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چارهٔ جان خواستند　　آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان　　من خطی دارم همی عبری زبان
می نیارد خواند از خیلم کسی　　گر شما خوانید زر بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند و اختیار　　شادمان گفتند شاها خط بیار
کور دل باد آنکه این حال از حضور　　قصهٔ خود نشنود چند از غرور
خط ایشان یوسف ایشان را بداد　　لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نی خطی از خط توانستند خواند　　نی حدیثی نیز تانستند خواند

جمله از غم در تأسف ماندند   مبتلائے کار یوسف ماندند
گنگ شد حالی زبان آن همه   شد ز کار سخت جان آن همه
گفت یوسف گوئیا بیهش شنید   وقت خط خواندن چرا خامش شنید
جمله گفتندش که ما را تن زدن   به ازین خط خواندن و گردن زدن
جان یوسف خود بخواری سوخته   دانکه او را سرسری بفروخته
مے ندانی اے گدائے هیچکس   می فروشی یوسفے در هر نفس
یوسفت چون بادشه خواهد شدن   پیشوای و پیشگه خواهد شدن
تو بآخر هم گدا هم گرسنه   پس او خواهی شدن کم برهنه
چون نگه کردند آن سیمرغ زار   در خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هر چه ایشان کرده بودند آنهمه   بود کرده نقش تا پایان همه
آنهمه خود بود سخت این بود لیک   کان اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند و طریقے ساخته   یوسف خود را بچاه انداخته

فانی شدن مرغان پس از خواندن رقعه

جان آن مرغان ز تشویر و حیا   شد فنائے محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آنهمه   یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بنده نو جان شدند   بعض از نوعی دگر حیران شدند

کرده و ناکردهٔ دیرینه شان   پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قرب از ایشان بتافت   جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روئے سیمرغ جهان   چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سیمرغ بود   بیشک آن سیمرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند   می ندانستند این یا آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام   بود خود سیمرغ سیمرغ تمام
چون سوئے سیمرغ کردندی نگاه   بود آن سیمرغ این کان جایگاه
ور بسوئے خویش کردندے نظر   بودی این سیمرغ ایشان آن کرد
ور نظر در هر دو کردندے بهم   هر دو یک سیمرغ بودے بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این   در همه عالم کسے نشنود این
آن همه غرق تحیر ماندند   بے تفکر در تفکر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال   بیزبان کردند از آنحضرت سؤال
کشف این سر قوی در خواستند   حل مائی و توئی در خواستند
بیزبان آمد از آنحضرت خطاب   کائینه ست این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو   جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سی مرغ اینجا آمدید   سی درین آئینه پیدا آمدید
گر چهل و پنجاه مرغ آئید باز   پرده از خویش بکشایند باز

گرچه بسیاری بسر گردیده اید　　خویش می بینید و خود را دیده اید
هیچکس را دیده بر ما کے رسد　　چشم مورے بر ثریا کے رسد
دیدهٔ مورے که سندان برگرفت　　پشهٔ پیلے بدندان برگرفت
هرچه دانستی و دیدی آن نبود　　وآنچه گفتی و شنیدی آن نبود
این همه وادی که در پس کرده اید　　وین همه مردی که هر کس کرده اید
جمله در افعال ما مے رفته اید　　وادی ذات و صفت را دیده اید
چون شما سیمرغ حیران مانده اید　　بیدل و بیصبر و بیجان مانده اید
ما به سیمرغے بسے اولیٰ تریم　　زانکه سیمرغی حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز　　تا بما در خویشتن یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام　　سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که می رفتند و می گفتم سخن　　چون رسید اینجا نه سر ماند و نه تن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد　　رهبر و رهرو نماند و راه شد

حکایت منصور حلّاج و آمدن عاشقی برسر خاکستر او

گفت چون در آتش افروخته　　گشت آن حلاج کلی سوخته

عاشقے آمد مگر چوبے بدست　　بر سر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچو آتشے　　باز می شورید خاکستر خوشے
وآنگهے میگفت برگوئید راست　　کانکه او می زد انا الحق او کجاست
آنچه گفتی آنچه بشنیدی همه　　وانچه دانستی و می دیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست　　محو شو چون جائے این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک　　گر بود فرع و اگر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام　　گو نه ذره مان نه سایه والسلام

مقالات در بیان فنا و بقا

چون برآمد صد هزاران قرن بیش　　قرنهای بے زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان وادی سر بسر　　جمله حیران مانده اند و بے خبر
بعد از آن مرغان فانی را بناز　　در فنائے کل بخود دادند باز
چون همه بیخویش با خویش آمدند　　در بقا بعد الفنا پیش آمدند
نیست هرگز گر نو است و گر کهن　　زان بقا و زان فنا کس را سخن
همچنان کاو از تو دورست از نظر　　شرح این دورست از وصف و خبر
لیک از راه مثال اصحابنا　　شرح جستند از بقا بعد الفنا
آن کجا اینجا توان پرداختن　　نو کتابے باید آن را ساختن

زانکه اسرار بقا بعد الفنا | آن شناسد کو بود آن را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم | کے توانی زد درین منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا | خواب چون می آید اے ابله ترا
منزلے دورست از جان راه کن | جان چو رامت گشت عزم راه کن
تا درین منزل بدان منزل رسی | جانفشانی در ره بیدل رسی
درنگر تا اول و آخر چه بود | گر بآخر دانی این آخر چه سود
نطفهٔ پرورده در صد عزّ و ناز | تا شده هم عاقل و هم کارساز
کرده اورا واقف اسرار خویش | داده اورا معرفت در کار خویش
بعد ازانش مرگ کرده محو کل | زان همه عزّت درافگنده بذل
باز گردانیده اورا خاک راه | باز کرده فانی اورا چند گاه
پس میان این فنا صد گونه راز | گفته با او لیک بے او گفته باز
بعد ازاں اورا بقائے داده کل | عین عزّت کرده بروے عین ذل
تو چه دانی تا چه داری پیش تو | باخود آ آخر فرو اندیش تو
تا نگردد جان تو مزدور شاه | کے شوی مقبول شاه آن جایگاه
تا نه یابی در فنا لم کاستی | در بقا هرگز نه بینی راستی
اوّل اندازد بخواری در رهت | باز بر دارت بعزّت ناگهت
نیست شو تا هستیت از پے رسد | تا تو هستی هست در تو کے رسد

تا نگردی محو خواری و فنا | کے رسد اثباتت از عزّ بقا

حکایت عاشق شدن بادشاه بر پسر وزیر و بیان اینکه بے ذلّ فنا کے بعزّ بقا رسد

بادشاهے بود عالم زان بود | هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرماندهی اسکندرے | قاف تا قاف جهانش لشکرے
جاه او دو رخ نهاده ماه را | ماه رخ بر خاک کرد آن شاه را
داشت آن خسرو یکے عالی وزیر | در بزرگی خرده دان و خرده گیر
یک پسر داشت آن وزیر پرهیز | حسن عالم وقف رویش سر بسر
کس بزیبائی او هرگز ندید | هیچ زیبا نیز چندان عزّ ندید
از نکو روئی که بود آن دلفروز | هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدی | صد قیامت آشکارا آمدی
بر نخیزد در جهان مردمی | تا ابد محبوب تر زو آمدی
چهرهٔ داشت آن پسر چون آفتاب | طرهٔ شبرنگ او چون مشکناب
سایه بان آفتابش مشک بود | آب حیوان بے لبش لب خشک بود
درمیان آفتاب دلستانش | بود همچون ذرّه شکل دهانش

ذرّه او فتنهٔ مردم شده درد رونش سی ستاره گم شده
چون ستاره رو نماید در جهان سی دردن ذرّه چون باشد نهان
زلف او بر پشتی او سرفراز در دسر افرازی بر پشتا فتاده باز
هر شکن در طرهٔ آن سیم تن صد جهان جانرا بیکدم صف شکن
زلف او بر رخ بسے منصوبه داشت در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابروے کس کجا داشت آن کمانرا بازوے
نرگس افسونگرش در دلبری کرده از هر یک مژه صد ساحری
لعل او سرچشمهٔ آب حیات چون شکر شیرین و سرسبز از نبات
خط سبز و سرخی روئے جمال طوطی سرچشمهٔ بحر کمال
گفتن از دندان او بخیرگیست کان گهر از عزت او بر دگیست
مشک خالش نقطهٔ جیم جمال ماضی و مستقبل از وی کرده حال
شرح زیبائی آن زیبا پسر که دهم عمرے کجا آید بسر
شاه از القصه مست مست شد وز بلائے عشق او از دست شد
گرچه شاہے خوب عالی قدر بود چون هلالے از غم آن بدر بود
شه چنان مستغرق عشق پسر کز وجود خود نبود او را خبر
گر نبودے لحظهٔ در پیش او جوئے خون راندی دل بیخویش او
نے قرارش بود بے او یک نفس نے زمانے صبر بودش زین هوس

روز و شب بے او نیا سودی ہمے مونس او بود روز و شب ہمے
تا شبش بنشاندے روز دراز راز میگفتے بدان مه چهره باز
چون شب تاریک گشتے آشکار شاه را نه خواب بودے نه قرار
چون پسر در خواب رفتی پیش شاه شاه میکردی بروئے او نگاه
در فروغ نور شمع دلستان جملهٔ شب خفته بودی پاسبان
شه دران مه روے می نگریستے هر شبے صد گونه خون بگریستے
گاه گل بر روئے او افشاندی گاه گرد از موئے او افشاندی
گه ز درد عشق چون باران زمیغ بر رخ او اشک راندے بیدریغ
گاه با آن ماه جشنے ساختے گاه بر رویش قدح پرداختے
یک نفس از پیش خود نگذاشتش تا که بودے لازم خود داشتش
کے توانست آن پسر دائم نشست لیک بود از بیم خسرو پائے بست
گر بر فتے یک دم از پیرامنش شه سر افگندے ز غیرت از تنش
خواستے هم مادر او هم پدر تا دمے بینند روئے آن پسر
لیک شان زهره نبود از بیم شاه تا ازین قصه بر آمد دیر گاه
بود در همسائگی شهریاره دختر خورشید رخ همچون نگار
آن پسر شد عاشق دیدار او همچو آتش گرم شد در کار او
یک شبے با او نشستی ساز کرد مجلسے چون روی خویش آغاز کرد

از نهان شاه با او در نشست   بود آن شب از قضا آن شاه مست
نیم شب چون نیم مستے بادشاه   دشنه در کف بجست از خوابگاه
آن پسر میجست هیچش مے نیافت   عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
دخترے با آن پسر نشسته دید   هر دو را با همدگر پیوسته دید
چون بدید آن حال شاه نامور   آتش غیرت فتادش در جگر
مست و عاشق وانگهی سلطان کسے   چون بود معشوق او با دیگرے
شاه با خود گفت بر چون من شہے   چون گزیند دیگرے از ابلہی
آنچه من کردم بجائے او بسے   هیچکس هرگز نه کرد آن با کسے
در مکافات من و این می کند   کو بکین الحق که شیرین می کند
هم کلید گنج ها در دست او   هم سرافرازان عالم پست او
هم مرا همراز و هم همدم مدام   هم مرا همدرد و هم مرهم مدام
در نشیند با گدائے در نهاں   زو بپردازم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار   تا ببستند آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه   کرده همچون نیل خام از چوب شاه
بعد ازان شه گفت تا دارش زنند   در میان صفهٔ بارش زنند
گفت اول پوست از وے در کشید   سرنگون آنگه بدارش در کشید
تا کسے کو گشت اہل بادشاه   تا دم آخر بکس نه کند نگاه

در ربودند آن پسر را خوار و زار   تا در آویزند سرمستش بدار
شد وزیر آگاه از حال پسر   خاک بر سر گفت کاے جان پدر
اینچه خذلان بود کامد در رهت   چه قضا بود اینکه دشمن شد شهت
بود آنجا ده غلام بادشاه   عزم کردند تا کنند او را تباه
آن وزیر آمد دل پر درد و داغ   هر یکے را داد درے شب چراغ
گفت امشب هست مست این بادشاه   وین پسر را نیست چندینے گناه
چون شود هشیار شاه نامدار   هم پشیمان گردد و هم بیقرار
هر که او را کشته باشد بیشکے   شاه از صد زنده نگذارد یکے
آن غلامان جمله گفتند این نفس   گر بباید شه نه بیند هیچ کس
در زمان از ما بریزد جوئے خون   پس کند بر دار ما را سرنگون
خونئ آورد از زندان وزیر   باز کردش پوست از تن همچو سیر
سرنگونسارش ز دار آونگ کرد   خاک از خونش گلے گلرنگ کرد
وان پسر را کرد در پرده نهان   تا چه زاید از پس پرده جهان
شاه چون هشیار شد روز دگر   همچنان میسوخت از خشمش جگر
آن غلامان را بخواند آن بادشاه   گفت با آن سگ چه کردید از جفا
جمله گفتندش که کردیم استوار   در میان صفهٔ بارش بدار
پوستین کردیم سر تا سر برون   بر سر دارست اکنون سرنگون

شاه چون بشنید آن پاسخ تمام — شاد شد از پاسخ آن ده غلام
هر یکے را داد فاخر خلعتے — یافت هر یک منصبے و رفعتے
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه — خوار بگذارید بر دارش تباه
تا ز کار این پلید نابکار — عبرتے گیرند خلق روزگار
چون شنود این قصه اهل شهر او — جمله را دل درد کرد از بهر او
در نظاره آمدند آنجا بسے — باز می نشناختش هرگز کسے
گوشتے دیدند خلقان غرق خون — پوست از وے در کشیده سرنگون
از که او مه هر که دیدش آنچنان — همچو باران خون گرستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود — شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزے چند بے دلدار خویش — شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت و عشقش زور کرد — عشق شاه شیردل را مور کرد
پادشاہے با چنان یوسف رخے — روز و شب بنشسته در خلوت خوشے
بود دائم از شراب وصل مست — در خمار هجر چون تاند نشست
عاقبت طاقت نماندش یکنفس — کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او میسوخت اندر درد فراق — گشت بے صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرد شد پادشاه — دیده پر خون کرد و بر سر خاک راه
جامه نیلی کرد و در بر خود ببست — در میان خون و خاکستر نشست

نے طعامی خورد از آن پس نے شراب — در رمید از چشم خون افشانش خواب
چون در آمد شب برون شد شهریار — کرد از اغیار خالی زیر دار
رفت تنها زیر دار آن پسر — یاد می آورد کار آن پسر
چون ز یک یک کار او یاد آمدش — از زبن هر موے فریاد آمدش
بر دل او درد بے اندازه شد — هر زمانش ماتمے نو تازه شد
بر سر آن کشته می نالید زار — خون او در روی مے نالید زار
خویش را در خاک می افگند او — پشت دست از دست خود می کند او
گر شمار اشک او کردے کسے — بیشتر بودے ز صد باران بسے
جمله شب بود تنها تا بروز — همچو شمعے در میان اشک سوز
چون نسیم صبح گشتے آشکار — با وثاق خویش رفتے شهریار
در میان خاک و خاکستر شدے — در مصیبت هر زمان از سر شدے
چون برآمد چل شبان روز تمام — همچو موئے شد شه عالی مقام
در فرو بست و بزیر دار او — گشت در تیمار او بیمار او
کس نداشت آن زهره در چل روز و شب — تا کشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب نه نان خورد و نه آب — آن پسر را دید یک لحظه بخواب
روی همچو ماه او در اشک غرق — از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفتش اے لطیف جانفزاے — از چه غرق خون شدی سر تا بپاے

گفت در خون ز آشنائی توام — همچنین از بیوفائی توام
باز کردی پوست از من بیگناه — این وفاداری بود اے بادشاه
یار با یار خود آخر این کند — کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بردارم کنی — سر بری و سرنگون سارم کنی
روئے اکنون مے بگردانم ز تو — تا قیامت داد بستانم ز تو
چون شود دیوان دادم آشکار — داد من بستاند از تو کردگار
شاه چون بشنود زان ماه این خطاب — در زمان برجست دل پر خون ز خواب
شور غالب گشت بر جان و دلش — هر زمانے سخت تر شد مشکلش
گشت بس دیوانه و از دست شد — ضعف در پیوست و غم پیوست شد
خانهٔ دیوانگی در باز کرد — نوحهٔ بس زار زار آغاز کرد
گفت اے جان و دل بیحاصلم — خون شد از تشویر تو جان و دلم
اے بسے سرگشتهٔ من آمده — پس بزاری کشتهٔ من آمده
همچو من هرگز شکست خود که کرد — آنچه من کردم بدست خود که کرد
مے سزد گر من بخون آغشته ام — تا چرا معشوق خود را کشته ام
در نگر آخر کجائی ای پسر — خط مکش در آشنائی ای پسر
تو مکن بد گرچه من بد کرده ام — زانکه این بد جمله با خود کرده ام
من چنین حیران و غمناک توام — خاک بر سر بر سر خاک توام

از کجا جویم ترا اے جان من — رحمتے کن بر دل حیران من
گر جفا دیدی تو از من بے وفا — تو وفاداری مکن با من جفا
از تنت گر ریختم خون بے خبر — خون جانم چند ریزی اے پسر
مست بودم کین خطا بر من برفت — خود چه بود این کز قضا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگهان — بے تو من کے زنده مانم در جهان
بے تو یکدم چون سر خویشم نماند — زندگانی یک دو دم بیشم نماند
جان بلب آورد بے تو شهریار — تا کند در خونبهائے تو نثار
می نترسم من ز مرگ خویشتن — لیک ترسم از جفائے خویش من
گر شود جاوید جانم عذر خواه — هم نیارد خواست عذر این گناه
کاشکے حلقم بریدندے بتیغ — وز دلم کم گشتے این درد و دریغ
خالقا جانم درین حیرت بسوخت — پائے تا فرق من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق — چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادگر — زانکه من طاقت نمی آرم دگر
همچنین می گفت تا خاموش شد — در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید — شکر ما بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد بادشاه — بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
شد بیاراست آن پسر را در نهان — پس فرستادش سوئے شاه جهان

آمد از پرده برون چون مه ز میغ　　پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
بر زمین افتاد پیش شهریار　　همچو باران اشک می بارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان　　می ندانم تا چه گویم این زمان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد　　کس چه داند کین عجائب چون فتاد
هرچه گویم بعد ازین ناگفتنی ست　　در چه در قعر ست هم ناسفتنی ست
یافت چون شاه از فراق او خلاص　　هر دو خوش رفتند در ایوان خاص
بعد ازین کس واقف اسرار نیست　　زانکه اینجا موضع اغیار نیست
آنچه آن یک گفت این دیگر شنود　　کور دید آن حال و گوش کر شنود
من کیم آن را که شرح آن دهم　　ور دهم آن شرح خط بر جان نهم
نارسیده چون دهم من شرح آن　　تن زنم چون مانده ام در طرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا　　زود فرمایند شرح آن مرا
چون سر مو بوی نیست این جایگاه　　جز خموشی روی نیست این جایگاه
نیست ممکن آنکه باید یک زبان　　جز خموشی گوهر تیغ زبان
گرچه سوسن ده زبان پیش آیدت　　عاشق خاموشی خویش آیدت

این زمان بار سخن کردم تمام
کار با به چند گویم والسلام

در خاتمهٔ کتاب

کردی ای عطار بر عالم نثار　　نافهٔ اسرار هر دم آشکار
از تو پر عطر ست آفاق جهان　　وز تو پر شورند عشاق جهان
گه دم از عشق علی الاطلاق زن　　گه نوائے پرده عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد　　عاشقان را دایم این پیرایه باد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور　　منطق الطیر و مقامات طیور
این مقامات ره حیرانی است　　یا مگر دیوان سرگردانی است
از سر دردے بدین دیوان درآے　　جان سپر سازد بدین میدان درآے
در چنین میدان که جان شد ناپدید　　بلکه شد هم نیز میدان ناپدید
گر نیائی از سر دردے درو　　روے ننماید ترا گردے درو
دلدل درد تو چون شد گام زن　　گر زنی گامے همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو　　کے شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست　　در دو عالم دارو جان ورد تست
در کتاب من مکن اے مرد راه　　از سر کبرے بہ شعر من نگاه
از سر دردے نگه کن دفترم　　تا ز یک صد درد دانی باورم

گوئے دولت آن برد تا پیشگاه   کز سر دردے کند این را نگاه
هر که زین تعریف من بوئے ندید   از سبیل سالکان موئے ندید
در گذر از زاهدی و سادگی   درد باید درد کار افتادگی
هر کرا درد نیست درمانش مباد   وانکه درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و نخورد آب   تشنه گو تا ابد نرسد به آب
هر که زین شیوه سخن بوئی نیافت   از طریق عاشقان موئی نیافت
هر که این برخواند مرد کار شد   وانکه این دریافت برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار من اند   اهل معنی مرد اسرار من اند
این کتاب آرایش ست ایام را   خاص را داده نصیب و عام را
گرچه یخ افسرده دید این کتاب   خوش برون آمد چو آتش از حجاب
نظم من خاصیتے دارد عجیب   زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسے خواندن میسر آیدت   بیشکے هر بار خوشتر آیدت
این عروس خانگی در صد ناز   جز بندرت بجے نیفتد پرده باز
تا قیامت نیز چون من بیخودے   در سخن ننهد قلم بر کاغذے
هستم از بحر حقیقت دُرفشان   ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنائے خویشتن گویم بسے   کے پسندد آن ثنا از من کسے
لیک خود منصف شناسد قدر من   زانکه پنهانی ست نور بدر من

حال خود سربسته گفتم اندکے   خود سخندان داد بدهد بیشکے
آنچه من بر فرق خلق افشانده ام   گر نمانم تا قیامت مانده ام
در زبان خلق تا روز شمار   یادگارم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نُه دائره   کم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسے را ره نماید این کتاب   پس اندازد ز پیش او حجاب
چون به آسایش رسد زین یادگار   در دعا گو بنده را گو یاد دار
گل فشانی کرده ام زین بوستان   یاد آریدم بخیر اے دوستان
هر یکے خود را در آن نوعے که بود   کرده تحفے جلوه و بگذاشت زود
لاجرم من نیز همچون رفتگان   جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن گر خفتهٔ عمر دراز   یک نفس بیدار دل گردد براز
بیشکے دایم بر آید کار من   منقطع گردد غم و تیمار من
بسکه خود را چون چراغی سوختم   تا جهانے را چو شمع افروختم
همچو مشکاتے شدم از دود دماغ   شمع خلدم تا کے افروزد چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند   ز آتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که اے بسیار گوے   چند گوئی تن زن و اسرار جوے
گفت غرق آتشم عیبم مکن   مے بسوزم گر نمی گویم سخن
بحر جانم مے زند صد گونه جوش   چون توانم بود یک ساعت خموش

بر کسے فخرے نمی آرم بدین	خویش را مشغول میدارم بدین
گرچه از دل نیست حالی در داین	چند گویم چون نیم من مرد این
اینهمه افسانهٔ بیهودگی است	کار مردان از من پالودگی است
دل که او مشغول آن بیهوده شد	زو چه آید چون سخن فرسوده شد
می بباید ترک جان صد بار گفت	زینهمه بیهوده استغفار گفت
چند خواهی بحر جان در جوش بود	جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت در نزع افتادن دانائے دینے

چون بنزع افتاد آن دانائے دین	گفت اگر دانستمے من پیش ازین
کین شنو بر گفت چون دارد شرف	در سخن کے کردمے عمرے تلف
گر سخن از نیکوئی چون زر بود	آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصهٔ مردان مرد	حصهٔ ما گفت آمد اینت درد
آنکه با کار ست مست و خود خموش	زانکه بیکار ست از گفتن بجوش
گرچه مردان در د دین بودے ترا	آنچه میگویم یقین بودے ترا
ز آشنائی چون دلت بیگانه است	هرچه میگویم ترا افسانه است
تو بخفت از ناز هم چون سرکشی	تا منت افسانه میگویم خوشی
خوش خوشت عطار اگر افسانه گفت	خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت

بسکه ما در ریگ روغن ریختیم	بس گهر کز خلق خوک آویختیم
بسکه ما این خوان فرو آراستیم	بسکه زین خوان گرسنه برخاستیم
بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد	بسکه درمان کردمش درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار	شستم از خود دست رفتم با کنار
رحمت کلی چو دریابد مرا	در چه از حق پس او آرد مرا
جذبهٔ حق باید از پیشان بخواست	کین بدست من نخواهد گشت راست
نفس چون هر لحظه فربه تر شود	نیست روی آنکه او بهتر شود
هیچ نشنود او ازان فربه نشد	اینهمه بشنود یکدم به نشد
تا نمیرم من بصد زاری زار	او نگردد پند یارب زینهار

حکایت مردن اسکندر و گفتار ارسطاطالیس

چون بمرد اسکندر اندر راه دین	ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا که بودے پند میدادے مدام	خلق را این پند امروزی تمام
زانکه آمد پند حال از پند قال	کین همه نقش ست و آن جمله کمال
پند گیر اے دل که گرداب بلاست	زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
من زبان و نطق مرغان سر بسر	با تو گفتم فهم کن اے بے خبر
درمیان عاشقان مرغان درند	کز قفس پیش از اجل بیرون پرند

جمله از شرح و بیانی دیگرست   زانکه مرغان را زبانی دیگرست
پیش سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت   کو زبان اینهمه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان   در میان حکمت یونانیان
تا ازان حکمت نگردی فرد تو   کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن برد در راه عشق   نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه   دوسترت دارم ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز   تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک از علم جدل چون ره زند   بیشتر بر مردم آگه زند
گر ازان حکمت دلی افروختی   کی چنان فاروق بر هم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت   شمع دل زان علم بر نتوان فروخت
حکمت یثرب بس ستای مرد دین   خاک بر یونان فشان در درد دین
تا یکی گوئی تو ای عطار حرف   نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک   خاک شو از نیستی بر روی خاک
تا تو هستی پائمال هر خسی   نیست گشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه   ره دهندت در بقا تا پیشگاه
گفتهٔ من رهبر تو بس بود   کین سخن نی بر ره هر کس بود
گر نیم مرغان ره را هیچ کس   ذکر ایشان کرده ام اینم نه بس

آخرم زان کاروان گردی رسد   قسم من زان رفتگان دردی رسد

حکایت در گفتن شخصی صوفیی را
که از مردان حق سخن چند گوئی

صوفیی را گفت آن پیر کهن   چند از مردان حق گوئی سخن
گفت خوش آمد زبان را بر دوام   آنکه می گویند از مردم مدام
گر نیم زایشان از ایشان گفته ام   خوش دلم کین قصه از جان گفته ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر   این بسی بهتر که اندر کام زهر
جملهٔ دیوان من دیوانگی است   عقل را با این سخن بیگانگی است
جان بگردد پاک از دیوانگی   تا نیابد بوی این بیگانگی
می ندانم تا چه گویم ای عجب   چند گم ناکرده جویم ای عجب
از حماقت ترک دولت گفته ام   درس بیکاران غفلت گفته ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه   هم بخود عذر گناه خود بخواه
می ندانم تا شود این کار راست   یا توانم عذر این صد عمر خواست
گر مرا در راه او بودی مقام   شین شعرم سین سر گشتی مدام
گر دمی در راه او در کارمی   کی چنین مستغرق اشعارمی

شعر گفتن حجت بیحاصلی است — خویشتن را دید کردن جاهلی ست
لیک معذورم درین گفتار من — گر شدم گوینده اشعار من
چون ندیدم در جهان محرم کسی — هم به شعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد راز جوئی باز جوی — جانفشان و خونگری و راز جوی
زانکه من خون سرشک افشانده ام — تا چنین خونریز حرفی رانده ام
گر مشام آری بسحر زرف من — بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زهر بدعت دردمند — بس بود تریاقش این حرف بلند
گرچه عطارم من و تریاک ده — سوخته دارم جگر خوناک ده
هست خلق بی نمک بس بیخبر — لاجرم زان می خورم تنها جگر
چون ز نان خشک گیرم سفره پیش — تر کنم از شوربای چشم خویش
از دلم آن سفره را بریان کنم — گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس هم کاسه است — کی توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش — بس بود این نانم و آن نان خورش
شد غناء القلب جان افزای من — شد قناعت گنج لایفنای من
هر توانگر کاین چنین گنجیش هست — کی شود در منت هر سفله پست
شکر ایزد را که درباری نیم — بستهٔ هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم — نام هر دونی خداوندی نهم

نی طعام هیچ ظالم خورده ام — نی کتابی را تخلص کرده ام
همت عالیم ممد و حم بس است — قوت جسمم قوت روحم بس است
پیش خود بردند پیشینان مرا — تا بکی زین خویشتن بینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم — در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمرهٔ بد خواه نیک — خواه نامم بد کنند و خواه نیک
من چنان در درد خود درمانده ام — کز همه آفاق دست افشانده ام
گر دریغ و درد من بشنو دلی — تو بسی حیران تر از من بودلی
جسم و جان رفت و ز جان و جسم من — نیست جز درد و دریغی قسم من

در گفتار پاک دینی در وقت مرگ

راه بینی وقت پیچا پیچ مرگ — گفت چون ره را ندارم زاد و برگ
از خوی خجلت کفنی گل کرده ام — پس از و خشتی بحاصل کرده ام
شیشهٔ پر اشک دارم نیز من — ژندهٔ برچیده ام بهر کفن
اولم زان اشک چون غسلی دهید — آخرم آن خشت زیر سر نهید
آن کفن در آب چشم آغشته ام — ای دریغا سر بسر بنوشته ام
آن کفن چون بر تنم پوشید پاک — زود تسلیمم کنید آنگه بخاک
چون چنین کردید تا محشر ز میغ — بر سر خاکم نبارد جز دریغ

دانی این درد و دریغ از بهر چیست	پشهٔ یا باد نتوانست زیست
سایه از خورشید می جوید وصال	می نیابد اینت سودائے محال
گرچه هست این بس محالے آشکار	جز محال اندیشی او را نیست کار
هر که او ننهد درین اندیشه سر	او ازین بهتر چه اندیشد دگر
سخت تر بینم به هر دم مشکلم	چون بپرد از دو ازین مشکل دلم
کیست چون من فرد تنها مانده	خشک لب غرقه بدریا مانده
نے مرا همراز و همدم هیچ کس	نے مرا همدرد و محرم هیچ کس
نے ز همت میل ممدوحے مرا	نے ز ظلمت خلوت روحے مرا
نے دل کس نے دل خود نیز هم	نے سر نیک و سر بد نیز هم
نے هوائے لقمهٔ سلطان مرا	نے قفائے سیلی دربان مرا
نے به تنهائی صبوری یکدمم	نے بدل از خلق دوری یکدمم
هست این احوال من زیر و زبر	همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت آن پاک دینی که گفت سی سال است که عمر بیخودی گذارم

پاک دینے گفت سی سال تمام	عمر بے خودی گذارم بر دوام

همچو اسمٰعیل از خود ناپدید	آن زمان کو را پدر سر می برید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت	همچو آن یکدم که اسمٰعیل داشت
کس چه داند تا درین عبث و تعب	عمر او من میگذارم روز و شب
گاه میسوزم چو شمع از انتظار	گاه می گریم چو ابر نو بهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی	مے نه بینی در سر او آتشی
آنکه از بیرون کنند در من نگاه	کے برد هرگز درون سینه راه
در خمم چوگان چو گوئی هیچ جاے	مے ندانم از سر سر ز پاے
از وجود خود ندیدم هیچ سود	کانچه کردم آنچه گفتم هیچ بود
اے دریغا نیست از کس یاریم	عمر ضائع گشت در بیکاریم
چون توانستم ندانستم چه سود	چون بدانستم توانستم نبود
این زمان جز عجز و جز بیچارگی	مے ندارم چاره جز بیچارگی

حکایت دیدن جوانمردے شبلی را در خواب

چون بشد شبلی ازین جاے خراب	بعد از آن دیدش جوانمردے بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت	گفت چون شد در حسابم کار سخت
چون مرا با خویشتن دشمن بدید	ضعف و نومیدی و عجز من بدید
رحمتش آمد بدین بیچارگیم	پس به بخشود از کرم یکبارگیم

خالقا بیچارهٔ را هم ترا — همچو مور لنگ در چاهم ترا
من نمی دانم که از اهل چه ام — تا کجا ام یا کدامم یا که ام
بے تنے بے دولتے بیحاصلے — بے نوائے بیقرارے بیدلے
عمر در خون جگر بگذاشته — بهرهٔ از عمر نا برداشته
هرچه کردم جمله تاوان آمده — جان بلب عمرم بپایان آمده
دین ز دستم رفته دنیا گم شده — صورتم نا مانده معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان ماندهٔ — درمیان هر دو حیران ماندهٔ
نے مسلمانم نه کافر چون کنم — مانده سرگردان و مضطر چون کنم
در ره تسلیم گرفتار آمده — روئے در دیوار پندار آمده
برمن بیچاره این در بر کشای — وین ز راه افتاده را راهے نمای
بنده را گر نیست زاد راه هیچ — مے نیاساید ز اشک و آه هیچ
هم توانی سوخت از آتش گناه — هم ز اشکش شست دیوان سیاه
هرکه دریاهائے اشکش حاصل ست — گو بیا کو در خور این منزل ست
وانکه او را دیدهٔ خونبار نیست — گو برو کو را بر ما کار نیست

عجز و افلاس آمد اینجا متاع
آفتاب اندر خرابے زد متاع

حکایت دیدن پیرے جمعی روحانیان را در راه

در رهے مے رفت پیرے راهبر — دید از روحانیان خلقے مگر
بود نقدے نیک رائج درمیان — مے ربودند آن ز هم روحانیان
پیر کرد آن قوم را حلے سوال — گفت چیست این نقد بر گوئید حال
مرد روحانیش گفت ای پیر راه — در رهِ هندی میگذشت این جایگاه
بر کشید آهے ز دل پاک و برفت — ریخت اشکی گرم بر خاک و برفت
ما کنون آن اشک گرم و آه سرد — مے بریم از یکدگر در راه درد
یارب اشک و آه بسیارم هست — گر ندارم هیچ این بارم هست
چون رواجی دارد آنجا اشک و آه — بنده دارد این متاع آنجایگاه
پاک کن از آه صحن جان من — بس بشوی از اشک من دیوان من
مے روم گمراه و ره نا یافته — دل چو دیوان جز سیه نا یافته
ره نمایم باش و دیوانم بشوے — از دو عالم تختهٔ جانم بشوے
بے نهایت درد دل دارم ز تو — جان اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم بسر — کاشکے بردیم صد عمر دگر
تا در اندوهیت بسر مے بردمے — هر زمان دردے دگر مے بردمے
مانده ام از دست خود اندر زحیر — دست من اے دستگیر من بگیر

مانده ام در چاه و زندان پای بست — در چنین چاهم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد — هم دل محنت زده فرسوده شد
گر چنین آلوده در راه آمدم — عفو کن کز حبس و از چاه آمدم

حکایت ابوسعید با مستی در خانقاه

بوسعید مهنه با مردان راه — بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشک ریزان بیقرار — تا درون خانقه آشفته وار
پرده ناسازگاری ساز کرد — گریه و بدمستی آغاز کرد
شیخ کورا دید آمد در برش — ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز — از چه می گریی بمن ده دستخیز
مست گفتا حق تعالی یار تو — نیست شیخا دستگیری کار تو
تو سر خود گیر و میرو مردوار — سر فرو برده مرا با او گذار
گر ز هر کس دستگیری آمدی — مور در صد امیری آمدی
دستگیری نیست کار تو برو — نیستم من در شمار تو برو
شیخ در حالی او فتاد از درد او — سرخ گشت از درد روی زرد او

ای همه تو ناگریز من تو باش
او فتادم دستگیر من تو باش

حکایت در گفتار عزیزی

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال — گر کند در دشت حشر از من سوال
کای فرومانده چه آوردی ز راه — گویم از زندان چه آند ای اله
غرق ادبارم ز زندان آمده — پا و سر گم کرده حیران آمده
باد در کف خاک درگاه توام — بنده و زندانی راه توام
روی آن دارم که نفروشی مرا — خلعتی از فضل در پوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم کنی — در مسلمانی فرو خاکم کنی
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت — بگذری از هر چه کردم خوب و زشت
آفریدن رایگانم چون رواست — رایگانم گر بیامرزی سزاست

حکایت نظام الملک در دم نزع

چون نظام الملک در نزع او فتاد — گفت الهی میروم در دست باد
خالقا یا رب بحق آنکه من — هر کرا دیدم که گفت از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم — یاری او کردم و یارش شدم
چون خریداری تو کردم بسی — هرگزت نفروختم چون هر کسی
من خریداری تو آموختم — هرگزت روزی بکس نفروختم

در دم آخر خریدارم کن
یار بے یاران توئی یارم کن

یارب آندم یاریم ده یک نفس
کان دمم جز تو نخواهد بود کس

دیده پر خون ودستان پاک من
چون بیفشانند دست از خاک من

تو مرا دستی ده آن ساعت درست
تا بگیرم دامن فضل تو چست

سوال کردن سلیمان از مور لنگ و جواب او

چون سلیمان کرد با چندان کمال
پیش مورے لنگ از عجز این سوال

گفت برگو اے زمن آغشته تر
تا کدامین گل بغم بسرشته تر

داد آن ساعت جوابش مور لنگ
گفت خشتت واپسین در گور تنگ

واپسین خشتے کہ پیوند د بخاک
منقطع گردد ہمہ امید پاک

چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات
منقطع گردد امید از کائنات

پس بپوشد خشت آخر روئے من
تو مگردان روے فضل از سوئے من

چون بخاک آرم من سرگشته روی
ہیچ باروییم میار از ہیچ سوی

روی آن دارم کہ باچندان گناه
ہیچ باروییم نیاری اے الہ

تو کریم مطلقی اے کردگار
درگذر از ہرچہ رفت و درگذار

حکایت ابوسعید مہنہ در حمام با خادم

بوسعید مہنہ در حمام بود
قائمش افتاد و مرد خام بود

شوخ شیخ آورد تا بازوے او
جمع کرد آن جملہ پیش روے او

شیخ را گفتا بگو اے پاک جان
تا جوانمردی چہ باشد در جہان

شیخ گفتا شوخ پنہان کردن ست
پیش چشم خلق نا آوردن ست

این جوابے بود بر بالاے او
قائمش افتاد اندر پاے او

چون بنادانی خویش اقرار کرد
شیخ خوش شد قائم استغفار کرد

خالقا، پروردگارا، منعما
پادشاہا، کارسازا، مکرما

چون جوانمردی خلق عالمی
ہست از دریاے فضلت شبنمی

قائم مطلق توئی اما بذات
در جوانمردی نیائی در صفات

شوخی و بے شرمی ما درگذار
شوخی ما پیش چشم ما میار

ختم کتاب

چون بتوفیق تو نوشتم کتاب
ختم شد واللہ اعلم بالصواب

منت ایزد را و حمد بے شمار
ہم سپاس او را و شکر اشتکار

جان ما در بوستان حمد تو
والہ و مست از صفات مجد تو

دل که طوطئ شکر خوان ثناست	مست عشق و عندلیب خوش نواست
در مقام عجز و حیران آمده	هم سر انگشتش بدندان آمده
بس درود بی نهایت از خدا	باد بر جان رسول مجتبی
ان تعدوا نعمت الله کرد یاد	وا لا تحصوا بسوز درد داد
آنکه باشد این درودش دائما	مرهم درد و دوائی جان ما
جان بکلی شیفته در کار تست	ای رسول او تشنهٔ دیدار تست
از سر لطفی بسوی او نگر	تا به بیند روی تو در او نگر
همچنان دل در تحیر فرد بود	گاه اندر حمد و گاهی درد بود
حق تعالی از مدد درها کشاد	و اتفاق ختم این نسخه بداد
روز سه شنبه بوقت استوا	بیستم روزی بد از ماه خدا
در صفا و ذوق و در آسایشی	دمبدم خوش وقت را بخشایشی
پانصد و هشتاد و سه بگذشته سال	هم ز تاریخ رسول ذو الجلال
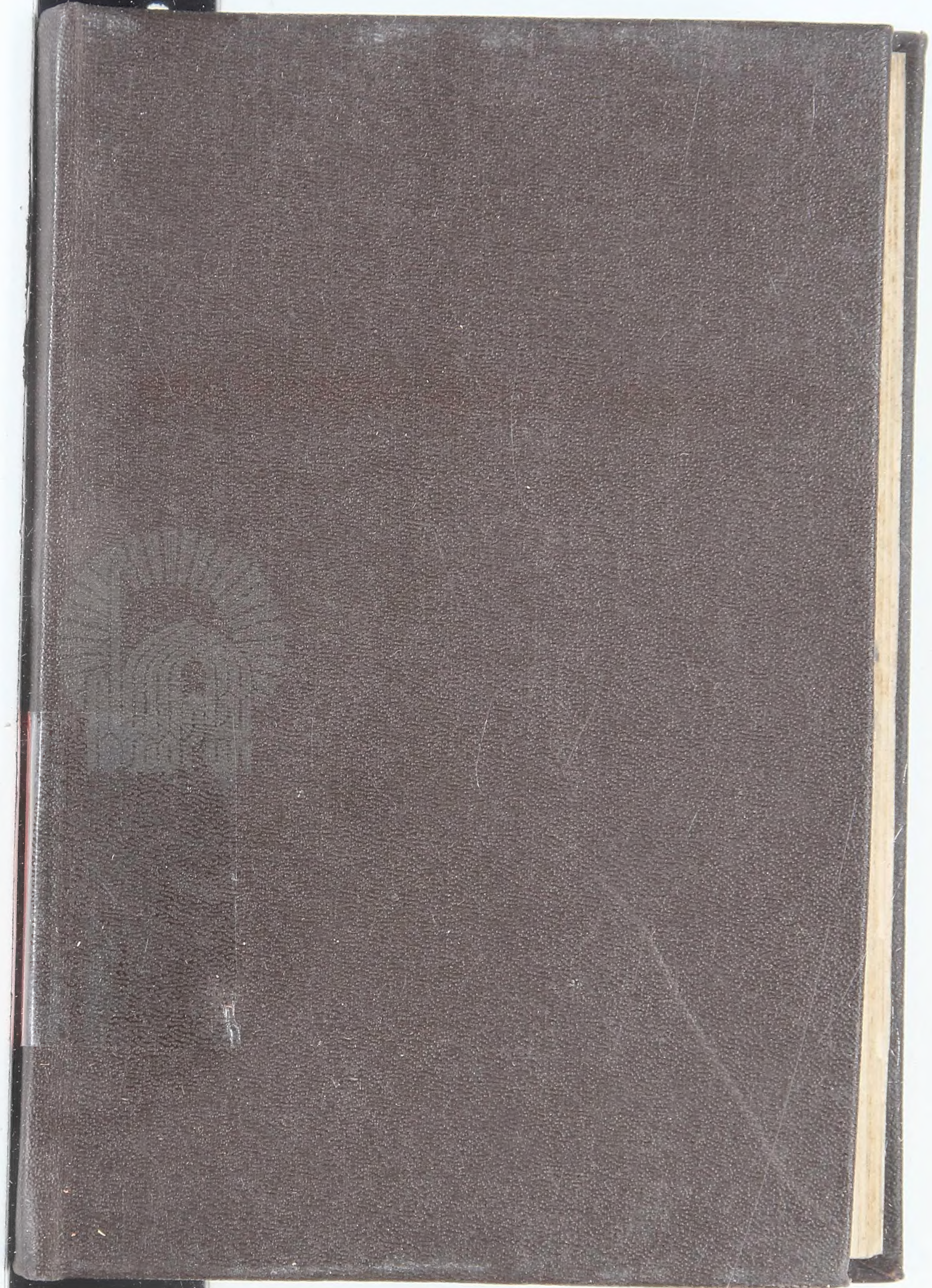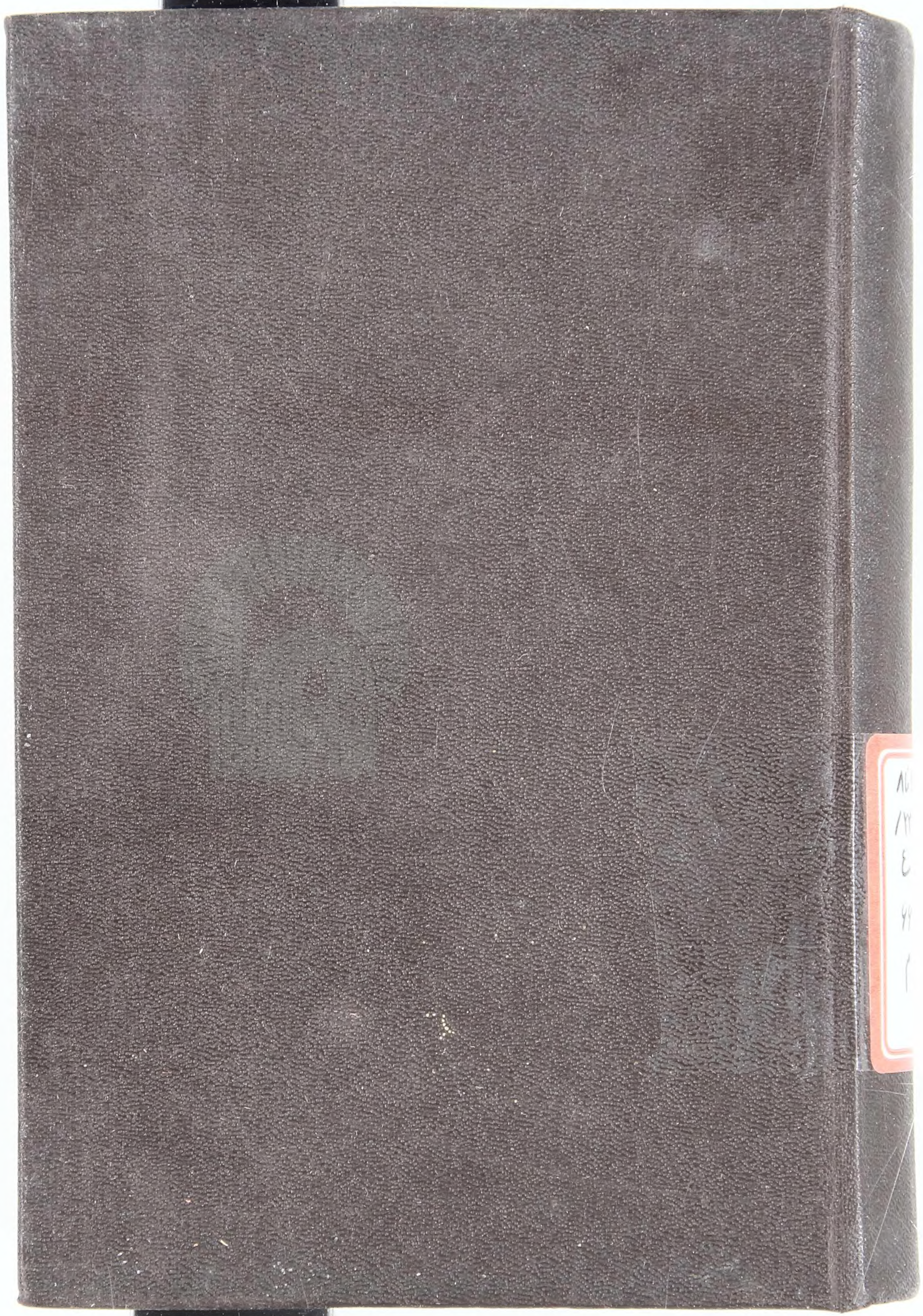
گفت عطار از همه مردان سخن
گر تو هم مردی بخیرش یاد کن